منوچهر جمالی

بیراهه های اندیشه

راه خودرا نباید برگزید، راه خودرا باید آفرید

گفته اند که اندیشه راه نماست
ولی
اندیشه، «راه آفرین» است

بیراهه های اندیشه

منوچهر جمالی

پاریس، ژانویه ۱۹۸۵

من هیچ کتابی را تأویل نمی کنم، بلکه هر کتابی آزمایشی برای تأویل من است.

سیرتکامل انسان، سیر آزاد شدن از کمالات است

کمال تفکر، ادامه دادن بی نهایت یک فکر یا یک دستگاه فکری نیست، بلکه رها کردن یک فکر یا دستگاه فکر یست. تفکر ما بدینوسیله کامل نمی شود که به کمالی برسد، بلکه بدینوسیله که از کمالی آزاد می شود. هرکمالی راهی برای گسترش جنبه ای از «خود» است.

ایمان به کلمه

کسیکه باایمان به یک کلمه می تواند **کوهها** را به حرکت آورد، برای آن می تواند کوهها را به حرکت آورد، چون نمی تواند آن **کلمه** را به حرکت آورد. شک در آن کلمه است که می تواند آن کلمه را به حرکت آورد ودرآن کلمه حرکت بیاندازد. **این دیگر بسته به انتخاب ماست که می خواهیم کوهها را به حرکت بیاوریم یا کلمه ها را.**

برای کسی که شوق حرکت اندازی درکوهها رادارد، کوهها عظیم تراز کلمه **ها می نمایند** و برای کسی که شوق تغییر کلمه هارا دارد، کلمه ها عظیم ترمی نمایند. جنبش کوهها رامی توان **دید**، ولی جنبش کلمات برای کسانیکه فقط حرکت کوهها رامی توانند ببینند نادیدنی است. **انسان، کلمه است. او بایستی درآغازفرا بگیرد که چگونه کلمه هارا به حرکت بیندازد.** جنبش درخود، باشک درخود وشک ازخود شروع می شود. شکی که از دیگران به وام گرفته می شود، موجب حرکت نمی گردد.

منطق یاجسارت

نتیجه گیری از بعضی افکار، احتیاج به منطق و روش ندارد، بلکه جسارت فوق العاده می خواهد. حفظ ورعایت منافع دوستی ها وآنچه بنظرما حقایق هستند نمی گذارد **منطق وروش،** کارخودش را بکند. منطق، موقعی کارخودش رامی کند که احتیاج به جسارت نباشد. وقتی که **علاقه ما به افکارخود،** ازجسارت مامی کاهد، منطق ما هیچگاه نخواهد توانست مارا،**ماورای اعتقادات وافکارموردعلاقه مان** ببرد. ماورای مرزهای افکارخود رفتن، جسارت می خواهد. **درحقیقت** ماورائی نیست.همهٔ ماوراء ها،**درحقیقت** است. حقیقت، جسارت راازما می گیرد که ماورای آن برو یم. جسارتی که مارا یاری دهد یک گام ورای حقیقت خود برو یم، حقیقت مارا منتفی خواهد ساخت.

تغییردادن بدیهیات

برای آنکه بتوان ملتی را درعمقش تغییر داد، بایستی **بدیهی ترین افکار**اورا تغییر داد. ولی بدیهی ترین فکررا به سختی می توان یافت و شناخت. هنگامی می توانیم کسی را قانع سازیم که درمجموعه ای از بدیهیات او صحبت کنیم. سخنان ما، شامل بدیهیات او باشد. ولی به محض اینکه از بدیهیات او، دوربشویم، دیگرنمی توانیم اورا قانع سازیم.

برای تغییردادن بدیهیات، بایستی دردامنه ای از وجوداو وارد شویم که او اکراه از جزئی ترین تغییر آن دارد واین امروی را **نسبت به ما مضطرب و بدبین ومظنون** می نماید وایمان خودرا به ما ازدست می دهد.

طبعا برای تغییردادن چنین دامنه ای پس ازاین اظهاربدبینی،بایستی به او تجاوز کرد وعنف ورزید؛ چون رشته روابط آزادانه بااو در همین بدیهیات پیوند می خورد. ولی بازور نمی توان به اعماق کسی دست یافت. بدیهیات، نمایش سطحی اعماق است. درواقع غالبا بدیهیات، اعماق گمنام و ناشناخته ما هستند. هیچگاه بازور نمی توان عمق انسان را تصرف کرد. به عبارت بهتر، عمق انسان هیچگاه قابل تصرف نیست، تاچه رسد بازور. بدیهیات هرانسانی، آخرین وسخت ترین و شفاف ترین (و بالطبع نامرئی ترین) پرده ایست پیرامون **عمق تصرف ناپذیر انسان** که سرچشمه آزادیش می باشد. دسترسی **ودستکاری** بدیهیات، سبب گمنام ماندن ونادیده گرفتن اعماق خودمان ودیگران می شود.

برای تغییر دادن در بدیهیات، اندیشیدن بابدیهیات کفایت نمی کند، بلکه بایستی در **بدیهی اندیشید.** جریان اندیشیدن بایستی طوری باشد که شنونده یا خواننده همیشه در بدیهیات حرکت بکند وهمیشه در بدیهیات بیندیشد. اندیشیدن در بدیهی، انفجار بدیهی است و با اندیشیدن در بدیهیات، راه تفاهم با دیگری بسته می شود. **تبلیغات**، هنریست برای اینکه شنونده یا خواننده همیشه **دربدیهیات بماندوهیچگاه** نیندیشد. اندیشیدن در بدیهیات، غیراز تبلیغ افکار و عقاید بوسیله بدیهیات است. تبلیغات با کاربرد بدیهیات برای آنست که شنونده یاخواننده معتقد به اندیشه ای بشود. یعنی درآن اندیشه ثابت بماند وآگاهبود شفافیت آن اندیشه ها وروابط آنهارا باهم نداشته باشد. اندیشه بایستی تا اندازه تاریک و سخت بشود تا بتوان آنرا دید و لمس کرد. اندیشه در اوج شفافیتش(بدیهی) نابسودنی وناشناختنی است.

شناخت عمل به وسیله شخص

انسان درآغاز به وسیله اعمالش بزرگ می شود. ولی وقتی بزرگی اش از حد معینی گذشت، اعمالش به وسیله او(شخص او) بزرگ می شوند. چون او بزرگ است، اعمالش هم بدون استثناء بزرگ می شوند یا بزرگ می نمایند. اعمال چنین شخصی، بخودی خود سنجیده نمی شود. قضاوت درباره اعمال هرشخصی موقعی معنا دارد که مابه شخصیت بزرگ او، ایمان نداشته باشیم. همه اعمال یک شخص بزرگ، بزرگ نیستند. بایستی همیشه حدی را شناخت که ازکجا**بزرگی شخص**، عمل را بزرگ می کند وازکجا،**عمل**، آن شخص را بزرگ می کند. هرمورخی، بایستی درمقابل هر شخصیتی که مورد مطالعه قرار میدهد، این حد

رابشناسد. ازکجا شخصیتش، گفته اورا مهم و پرمعنا میسازد، وازکجا گفتارش، اورا مهم می سازد.

چگونه ما،فکرخودراتقلیل به آلت خودمی دهیم

مخالف، برای آنکه مؤثرتر باما مخالفت کند، میکوشد تا اسلحه مارا بکار ببرد. ازاین روافکارما،**اسلحه های او** میشوند. ازافکار ما، دشمنان ما، اسلحه های خودرا میسازند. افکار، وقتی تبدیل به **آلت** شدند، بهتر و بیشتر میتوان آنهارا بکار برد. حتی خودما، وقتی افکارخودرا تبدیل به آلت خود میسازیم، افکار خودرا **مؤثرتر** میسازیم. وقتی ما افکارخودرا تبدیل به آلت خود نساخته باشیم، مخالف ما می تواند باافکار ماکه آنهارا تقلیل به اسلحه های خود داده است، برما غلبه بنماید.

مخالف ما، باگرفتن افکارما و استفاده ازآن به عنوان اسلحه، واجد افکار مانمی شود (افکار مابه آگاهبود اونمی رسد) بلکه فکر مارا می گیرد و دردست می گیرد وزدستکاری می کند.

همینطور وقتی خودما، برای آنکه افکارخودرا مؤثر سازیم، آنرا ناخودآگاهانه، تبدیل به اسلحه خود می سازیم، دشمنی خودرا باافکار خود شروع کرده ایم.

تبلیغ فکرخود،نخستین گام برای **استحاله فکر به اسلحه وآلت** است. تبلیغ، اهمیت بیشتر به **تاثیرفکر می دهد تاخود «فکر». ازاینرو هرچه فکر بیشتر تبدیل به آلت بشود، موثرتر خواهد بود و بالاخره انسان می تواند هرفکری را همانطور که می خواهد، یاهرطور که اقتضای شرایط ایجاب کند، به کار ببرد. وقتی فکر ما یا فکر دیگری آلت ما شد تبدیل به قدرت ما می شود وآنکه ذوق قدرتجوئی دارد کمتر علاقه به آفرینندگی فکری دارد، بلکه ناخودآگاهانه به دنبال تبدیل افکار دیگری به آلت خود است.**

همیشه بافکری بایستی آغازکردکه بتوان برآن مسلط شد

یک متفکر بایستی تشخیص بدهدکه درباره هرفکری چه موقعی بایدبیندیشد. برای تفکر درباره هرفکری، قدرتی مخصوص ومناسب باآن لازم است. ازاینرو تفکر در افکار مختلف، سلسله مراتب دارد وفکری رابایستی درآخر اندیشید که **بیشترین قدرت فکری** را لازم دارد. **درگذشته،فکری رادرآخرمی اندیشیدندکه بیشترین تقدیس وتقواوتنزیه رایافته بودند. فکر،** گرفتنی نبودبلکه پذیرفتنی بود. ولی امروزه شیوه مقابله ماباافکارعوض شده است. ماباقدرت باافکارروبرومی شویم وافکاررا**میگیریم ونمی پذیریم** ودرخودمنعکس نمی سازیم ودرما

تجلی نمی کند، به ما وحی والهام نمی شود. فکر مارا نمی گیرد بلکه مافکر رامی گیر یم. بدینسان، معنی فکر برای انسان امروزی تغییر کلی یافته است. هرفکری راکه انسان در باره آن می اندیشد، فکر یست که انسان می تواند باقدرت لازم بااورو برو شود. بدینسان **فکر اندیشیده شده، فکرتصرف شده** است. در گذشته برای درک یک فکر، می بایستی خودرا صاف و پاک ساخت وازآلودگی زدود. امروز برای درک یک فکر بایست مقتدرشد.

بسیاری درتفکر ضعیف شده اند، چون همیشه باافکاری شروع کرده اند که قدرت تفکر در باره آن، یعنی غلبه برآن را، نداشته اند. همیشه درتفکر، احساس محرومیت و مغلوبیت کرده اند، وهمیشه **درحسرت فهمیدن درست**، برای فکری که میخواستند بفهمند، قدرت بیشتری قائل شده اند وجرئت برخورد وگلاو یز شدن باآن راازخود گرفته اند.

همیشه بافکری بایستی آغازکرد که بتوان برآن غلبه کرد وشامه تیز برای یافتن فکر بعدی وانتخاب فکر بعدی داشت. بدین ترتیب بایستی ازفکری به فکر دیگر رفت. موقعی بایستی حق عبور از فکری به خود داد که برآن کاملا غلبه کرده باشیم.و پیش از مقابله با فکر بعدی بایستی حدس زد که آن فکر چه قدرتی دارد. خواندن مارابه **سُرخوردن روی افکار** عادت می دهد. لذت **مجذوب شدن به افکار**، مارا از لذت **قدرت یافتن به همان افکار** دور می سازد. فکری که مجذوب کرد، بایستی مقهور بشود تا بتوان ازآن گذشت. تفکر ازهرفکری که گذشت، مقتدرترشده است و برای برخورد و گلاو یز شدن با فکری نیرومندتر، آماده می گردد. ولی فکری که مارا مجذوب ساخته است، مارا مقهور خود ساخته است وماقدرت خودرا در برابر او ازدست داده ایم.

ایرانیهاوام نمی گرفتند

یکی از روشهای اخلاقی ایرانیان باستان این بود که وام نمی گرفتند. شاید پیروی از این اصل، فعلا برای ما مقدور نباشد. چون ما بایستی ابتدا، با**پس دادن وام افکاروعقایدی که قرنها ازملتهای دیگر گرفته ایم** شروع کنیم. و وقتی توانستیم همه این وامهای فکری وعقیدتی را با نزولش پس بدهیم، آنگاه تعهد خواهیم کرد که دیگروام نگیر یم. ما بیش ازحد وام گرفته ایم.

آنچه برای ایرانیان باستان، عار بود، برای ما افتخار شده است. بعضی ها برای آنکه صداقت وجرئت وام گرفتن افکار وعقاید راندارند، آنها راازدیگران می دزدند. کسیکه فکری ازدیگری نقل می کند وسرچشمه اش رانمی گو ید، دزدی می کند.

وام کردن فکر، با تعهد پس دادنش، صادقانه تر وافتخارآمیز تر از**دزدیدن فکر**است؛ چون فشاری که **ننگ وام** برما وارد می سازد، مارا بدان وامیدارد که از**افکاروام گرفته شده،**

سرمایه گذاری کنیم واز بهره اش زندگی کنیم و روزی، خودِ آنفکر رابا نزولش به صاحب اولیه اش برگردانیم. **وامی که ایجاد احساس ننگ نکند، شرافتی که برای خلاقیّت لازم است، نابود خواهد ساخت.** و وقتی وام کرده ها رااز خود بدانیم وخودرا باآنها عینیت بدهیم **(یااز عقیده کهنی مانند اسلام که به وام گرفته بودیم عقیده تازه وام گرفته را بیرون بکشانیم) دیگر درک چنین شرافتی را نیز از دست داده ایم. بیایید دو باره ایرانی بشو یم.**

توقع بیجا ازمتفکر

متفکر با خواننده دریک **تلاش فکری** باهم اند. متفکر، نمی تواند افکار خودرا طوری بنو یسد که خواننده، بدون تلاش فکری بماند؛ یعنی فکر نکند و به سهولت افکار متفکر رابفهمد. توقع اینکه متفکر، افکار خودرا طوری بنو یسد که خواننده، احتیاج **به تلاش فکری بااوند**اشته باشد، توقع اینست که متفکر، نخواهد خواننده خودرا به فکر بیاندازد و به فکر بگمارد. متفکری که خواننده رادر **تلاش همفکری** شریک نمی کند، درواقع به خواننده خیانت می کند. متفکری که در تفکراتش صادق است، نمی تواند چنین توقعی را برآورده **کند.متفکر زبان وشیوه پرو پاگاندچی راندارد.**

سرمشق بجای بت ــ شخص بجای بت

کسیکه میخواهدبرهمه مردم تأثیر کند، بایستی صورت بسازد، نه آنکه بیندیشد. ازهمه مردم می شود یک صورت ساخت، اما به همه نمی شود یک فکر داد یاهمه رااز یک فکر برانگیخت.

فکر، هیچگاه درمغزهای مختلف منعکس نمی شود، تادرهمهٔ افراد یک عکس پیدابشود؛ بلکه درهرفردبطور مختلف، فهمیده می شود. ازیک فکر درمغزها، هزاران فکردیگر برانگیخته می شود. فکر، ا نعکاسی نیست و صورتش درهمه جا پدیدار نمی شود؛ این صورت است که انعکاسی است.

هرخدائی، انسان را به یک صورت میسازدنه بایک اندیشه. برای تأثیر درمردم، بایستی توجه به خیال آنها داشت نه به فکر آنها. صورت با خیال سروکار دارد.هرفکری، خیال است اما هرخیالی، فکر نیست.

هرفکری، خیالی است که ازمیان خیالات، باتمرکز وریاضت وانضباط، برگز یده شده است وآن فکر برای ممتاز ساختن خود، قیافه ای برضد خیال به خود گرفته است.

فکر موقعی خیال رابرمی انگیزد که به خیال برگردد. هرفکر، تا اسطوره (تصویر) نشود، میان مردم پخش نمی شود. فلسفه ای که **همگانی** شده است، دیگر فلسفه نیست، بلکه یک اسطوره یعنی یک صورت گردیده است. همینطور با**عقلی ساختن دین**، اسطوره رااستحاله به **فلسفه** می دهند، تا قابل قبول برای روشنفکران گردد. ولی بیرون کشیدن یک فلسفه (فکر) ازاسطوره ای، تغییری درماهیت اسطوره نمی دهد واسطوره منتفی ومرتفع نمی شود. اسطوره، درآن فلسفه حل نمی شود و یاآنکه آن فلسفه، آن اسطوره را زائد ومنتفی نمی سازد، بلکه چنین فلسفه ای، همیشه تابع آن اسطوره می ماند. برعکس، تبدیل یک فلسفه به اسطوره (برای انتشار سریع وشدید میان مردم)، فلسفه را منتفی می سازد واز فلسفه، **یک عقیده** بجای می ماند. بالاخره فلسفه ای که هدفش ایجادیک **جنبش فکری** درمیان همه باشد، در یک عقیده، سنگ می شود.

ماهمیشه رابطه بلاواسطه ومستقیم باخیالات **خودداریم، ولی رابطه ما بافکر، دور ودشوار وناهموار است. ازاین رواست که تأثیر یک اثر هنری، بیشتر ازتأثیر یک فکرمجرد** در جامعه است؛ و به همین علت، جامعه زودتر دنبال یک سرمشق، یک نمونه، یک مثال اعلی، یایک اسوه حسنه میرود. چنین است که، خدا، یا پیامبر، یا قهرمان، یایک نابغه، شکل **یک صورت** به خودمیگیرد،نه شکل **یک اندیشه. وضع زندگانی آنها،یک اثرهنری** تلقی می شود که دیگران بایستی ازآن کپیه بردارند ورونوشت بگیرند.

از اینجااست که هر قهرمانی، پیامبری، راهبری، شاهی، خود واعمال وافکار واحساسات خودرا به عنوان یک اثر هنری، به صورت می آفریند. خدا، خودش یک **صورت** وهمچنین **یک صورتگر** است؛ خودش رابه عنوان هنر می آفریند؛ زندگانیش یا بهره ای از اعمال و افکارش، یک اثر هنری، یعنی یک صورت است؛ برای آنکه **دیگران** بتوانند ازآن رونوشت (=رونگار) بردارند ومثل آن بشوند. مفهوم رهبری دراسلام، جدا ناپذیر ازاین ایده است. نه تنها خدا، بلکه پیامبر وامامها وحتی فقها با صفات تقوا وعدالت وعلم، **صورت** به معنای **سرمشق ونمونه برای تقلید وامتثال هستند.**

درآغاز، این رهبران خودرا درتمامیت به عنوان اثرهنری می آفریدند و صورتگر خود بودند.(خود به خود صورت می دادند=خودنگار)، فقط آنها حق خودنگاری داشتند. آموزش و پرورش درجامعه بر پایه تقلید ازهمین یک صورت(=نگار)قرار داشت؛ هرکسی حق داشت که خودرا طبق آن صورت (نگار) بسازد. درآموزش و پرورش امروزه، اصل، همان خودنگاری است. هرکسی،**خود** نگارگر خود می شود.

درگذشته، رهبر یا خدا یا سلطان یا پیامبر می کوشیدند که دروراء خود، اثرهای خودرا (اعمال خودرا، کتاب خودرا)، یک اثر هنری بدین معنی بسازند. اعمال وافکار و احساسات آنها، همه بایستی **صورت** برای تقلید باشند.این صورت بود که **اصل اخلاقی** می شد.

شخص، دراخلاق تجسم می یافت؛ شخص برتر و پیش تر از اصل اخلاقی قرار می گرفت. شخص، میزان اصول اخلاقی و عدالت بود.

پیامبران وهنرمندان (نقاش وشاعر و مجسمه ساز) پیش از متفکرین بودند. ایده ای که درما بلافاصله صورتی برانگیزد، مؤثرترین ایده است، نه ایده ای که بایستی آنرا درهمان مفهوم تجریدی‌اش بفهمیم. یک پیامبر و یاهنرمند، ایده های خود را بلافاصله درصورت تجر به می کردند و درمی یافتند و عرضه می کردند. ولی یک متفکر، ایده را ازصورت، برهنه می سازد و بدون صورت درمی یابد و عرضه می کند؛ ازاین رواست که دامنه تأثیرش نیز محدود است. درک وفهم یک فکر، احتیاج به ریاضت وانضباط وتمرکز درخیالات دارد که غالبا ازعهده اش برنمی آیند.

بااسطوره سازی فلسفه، فلسفه میان مردم پخش می گردد، ولی مردم را ازآن بازمی دارد که تلاش و زحمت این انضباط و تمرکز وریاضت را قبول کنند، ومردم را به بی فکری خومی دهد.

صورت دادن به یک فکر(اسطوره سازی فلسفه) خواندن مردم به تفکر نیست، بلکه عادت دادن مردم به تنبلی فکری است. به همین علت، با اسطوره شدن یک فلسفه، فلسفه میان مردم ریشه می دواند، ولی مردم را به تفکر برنمی انگیزد و بیدار نمی سازد. یک متفکر واقعی **صورت نمیسازد،صورت سازی همیشه بت سازی است.مثال اعلاء بودن، یااسوه حسنه بودن،یا** نمونه بودن (مفهوم رهبری دراسلام)، همان صورت سازی درقالب انسان است؛ تبدیل یک انسان (یعنی رهبر) به بت است. مرجع تقلید، امام، پیامبر وخدا، بت های تازه تزند ولی بت هستند.

هدف زندگانی واعمال کسی که میخواهد سرمشق و مثال اعلی و اسوه حسنه باشد، این **است که همه رابه یک صورت** درآورد، همه را همشکل خود سازد؛ حق **خودنگاری** به کسی نمی دهد؛ تعلیم و تربیت در انحصار اواست؛ تعلیم وتربیت وهدایت وارشاد، استبدادی و منحصر بفرداست.

صورتی که همه بایستی طبق آن باشند، بایستی **نخستین صورت** باشد. رونوشت ورونگار، **بعد** ازاصل است. بنابراین نخستین صورت، صورت خدا است که خودش حق نگاشتن آن را دارد؛ صورت نخستین، صورت رهبر است. و به همین علت خدا یا رهبر، صورتگر است. حکومت و صورتگری (تربیت و تعلیم وهدایت) ملازم همدیگر است. انحصار تربیت، انحصار حکومت را تأمین می کند. جامعه بایستی شکل وصورت رهبر خودرا بخود بگیرد. همه **این افکار، برضد گشودگی انسان است که طبق آن هر کسی می تواند صورتهای مختلف از خود داشته باشد.**

دراسطوره ها، که بنیان فرهنگهای کهن راتشکیل می دهند، خدایارهبر، انسان را

به **یک صورت** که همان صورت خود او است، می آفرید. این دیگر دراختیار انسان نبود که صورت دیگری برگزینند وخودرا به هر صورتی که می خواهد درآورد و بالاخره خود، صورت خودرا بنگارد(خودنگاری). انسان ازخود ودرخود، صورت نداشت ونمی توانست خود، به خود صورت بدهد وخودرا بنگارد. رهبر، سرچشمه اولیه و خلاق صورتِ واحدِ همه انسانها دراجتماع بود. نخستین صورت، صورت خدا یا راهبر یا پیامبر بود. و به همین علت که اولین صورت، اصل بود، صورتگر همه انسانها نیز بود. خلاقیت، همان صورتگری بود. کسیکه صورت می داد، خلق می کرد. خداکوزه گری بود که انسان رااز گل می آفرید؛ چون به گل صورت می داد.**وصورت دادن به گل**، نماد خلاقیت و تربیت بود. خدای تورات طبق **صورت خود** یابهترین **صورت** میساخت: (درتورات خدا انسانرا به صورت خود می سازد؛ درقرآن، خدا انسانرا به بهترین صورت می سازد. البته بهترین هرچیزی، خودخداست و بهترین صورت هم، همان صورت خودش است، وهیچ صورتگری نیست که از خودش و طبق خودش صورت نسازد).

ولی درست درهمین جاست که تناقض فکری آشکار می شود. خدا می خواهد به عنوان رهبر، نخستین رهبر و سرمشق و بالطبع نخستین صورت باشد تاهمه به شکل او درآیند، وهمین صورتگری اوج قدرتش بود (تربیت=حکومت وقدرت)؛ ولی ازلحاظ **مفهوم توحید**،نمی خواهد صورت باشد. راه حل قضیه این است که نماینده ای پیدا کند تااواین صورت نخستین و سرمشق ومثال اعلی باشد، وخودش با وجود حاکمیت وراهبری، به صورت تقلیل نیابد. گرچه این راه حل، تناقض ذاتیِ نهفته درآن را برطرف نمی سازد، ولی کسی که **ایده** را در**صورت** تجربه می کند، این تناقض رانمی تواند دریابد.

درهرحال، خدا تراطبق صورت خود، یا صورتی که بهترین صورت می داند، میسازد؛ ولی تو نبایستی صورتی ازچنین خدائی بسازی؛ چون او وراء صورت است. این نتیجه تفکر تورات و قرآن و انجیل است. بعبارت دیگر، مردم وجامعه نبایستی مثل پیامبر یارهبر، مظهر خدائی بشوند. مردم بایستی ازرهبر تقلید کنند نه برعکس. انسان نبایستی صورتی ازخدا بسازد. کسیکه صورت می سازد حکومت می کند. برطبق تفکرات تورات وقرآن وانجیل، انسان حق رهبری و پیشتازی و پیشگامی درهیچ وجهی از زندگانی راندارد. انسان بایستی همیشه **پیرو** باشد؛ انسان بایستی همیشه **غیراصیل ورونوشت** باشد وهیچگاه **سرچشمه** نباشد. درحالیکه دردمکراسی، قانون اساسی با این جمله شروع می شود که **انسان برترین ارزش** است؛ یعنی انسان، سرچشمه ارزشهاست؛ یعنی انسان، اصل (سرچشمه) است.

معنای استقلال و آزادی انسان نیز همین است. بادیدن **یک صورت**، انسان از آن رونگاری نمی کند. بلکه خود، صورتی ازخود می آفریند. بشریت، احتیاج به چنین صورتها و سرمشقها وامثال دارد که بت نمی شوند و صورت خودرا به عنوان بت می شکنند. صورتشان برای **رونگاری** نیست بلکه برای انگیختن افراد به **خود شدن وخودنگاریدن** است.

راه زندگی، پهن تر ازصراط مستقیم است

معمولا دین(صراط مستقیم) تارموئی است که بایستی از روی آن گذشت. رد شدن از روی **یک تارموفکری است که از ردشدن روی طناب پدیدمی آید. فقط یک طناب باز، آنهم** باتمرین های بسیار زیاد و با ورزیدگی، می تواند برای مدتی کوتاه، خودرا بایک چوبدستی روی آن طناب نگاه دارد. البته این طناب، باهمه نازکی اش، پهنائی دارد. همین طناب با کلفتی بی نهایتش درمقابل تارمو، احتیاج به یک طناب باز ورزیده، برای رفتن چندگام ومتعادل نگاه داشتن خود روی آن دارد. اینکه چطوریک فرد عادی تمام عمرمی تواند خودرا روی یک تارمو درتعادل نگاه دارد، مسئله ایست که تفکر درآن بسیار جالب است!

خوداین تارمو، به واسطه نازکی و درضمن محکمی وسفتی اش (چون نبایستی علیرغم **سنگینی انسان پاره شود) نه تنها امکان عبورنیست بلکه انسان رانیز دراثر تیزی و برّندگی اش به دو نیمه می کند.** آیا این صراط مستقیم، اساسا برای عبور کردن انسان ساخته شده است؟ راهی که انسان بایستی به پیماید، چرا بایستی اینقدرباریک وتنگ وعذاب دهنده و خطرناک باشد؟

درواقع «راه دین» برای این انتخاب شده است که هرکسی بایک دید، می تواند تشخیص بدهد که خودش با قدرت خودش و بامهارت خودش، نمی تواند از روی آن رد شود. این راهی **است که خدابایستی انسان رابرروی آن راه ببرد. این راهیست که نمیتوان روی آن رفت.**

ولی انسان بایستی راهی رابرای خود درزندگی بسازد که به اندازه ای پهن باشد، که نه تنها خود بتواند با دل راحت ومطمئن و بدون احساس عدم تعادل روی آن راه برود، بلکه دیگران هم بااو ودرکنار او بتوانند گام بزنند. هرانسانی، طناب بازنیست، وراهی که انسان می خواهد برود، طولانی است و با طناب بازی نمی تواند آنرا به پیماید. راه زندگی، پهن تر از صراط مستقیم و کج و کوله ترازآن است. چه بسا **راههای غیرمستقیم**، زودترمارا به منزل می رسانند. **درسرراههای مستقیم،همه مقدسین وخدایان برای باجگیری نشسته اند. انسان بایستی** راهی را برود که نه خدایان می شناسند ونه غارتگران وراهزنان. درسرراه تازه ای که انسان برای خود میسازد، هنوز هیچ راهزنی و باجگیری وکنترل چی ننشسته است. همیشه راهزنان **برسرراههاو به خصوص برسرراههای مستقیم** می نشینند. از بیراهه ها، انسان بی خطرتر و بی دردسرتر پیش می رود.

چگونه می توان کلمات قصار رادریافت؟

کوتاه نوشتن، مشکل است؛ ولی کلمات قصار را خواندن و فهمیدن، مشکل تر است. کلمات کوتاه را، انسان هرچه کِش میدهد (درتفسیر یا تأو یل)، فهمیدنی تر نمی شوند، بلکه نامفهوم تر و پیچیده تر می شوند. نوشتن کلمات قصار، احتیاج به **تکاثف نیروی فکری** دارد که صاعقه وار نزول کند. ودرک آن نیز فقط بایک ضر به فکری، با **اعتلاء دادن آنی خودو** با درهم فشردن نیروهای فکری خود، ممکن است نه با آب وتاب دادن وکشیدن و دراز کردن آن جمله.

ایمان به ابدیت وعطش برای ناآرامی

وقتی انسان به یک چیز ابدی، وثابت اعتقاد و یقین ندارد، احتیاج به یک نوع ناآرامی و اضطراب ونگرانی ازخارج دارد که روز بروز قوای اورا مصرف سازند. به همین علت است که روزنامه ها نقش مهمی پیدا می کنند، چون بیشتر افراد هرروز درانتظار اتفاقی، خبری، تصادفی، افتضاحی هستند، تاآن اضطراب وناراحتی وناآرامی درونی را تغذیه کنند. ابدیت، احتیاج به روزنامه ندارد. این بود که با ایمان به ابدیت، کمتر کسی ذوق «واقعه نگاری وتاریخ نو یسی» داشت.

عطش برای ناآرامی، غیرازت**غییرخواهی** است. بسیاری ازن**اآرامی ها** و ن**اآرام سازی ها** ترضیه آن عطش ناآرامی رامی کنند، اما به هیچ وجه **تغییرات** نیستند.

این عطش برای ناآرامی می بایستی به **خواست تغییر**استحاله داده بشود، تابجای تغییرات، مردم رابا ناآرامی ها، راضی نسازند. باایجاد ناآرامیها و گرفتاریها و دردسرهای روزانه، میتوان مردم را از تغییرخواهی بازداشت. عطش برای ناآرامی، ماده ایست که ازآن خواست آگاهانه تغییر، ساخته می شود. اما این عطش، تا موقعیکه اعتقاد به چیزهای ابدی وتغییر ناپذیر(مانند روح و بهشت و...) وجود دارد، پدیدار نمی گردد ورها نمی شود که بتوان آنرا به **اراده برای تغییر**استحاله داد.

مبارزه باظلم،
یاباآنچه که«ظلم راظلم کرده است»

وقتی مابا**بدوزشتی وستم** مبارزه می کنیم، ابتدا یک دستگاه اخلاقی یا فلسفی یادینی را پذیرفته ایم ــ که با تعریفهائی که از «بدی وزشتی و ستم»می کند ــ نقاط مقابل

آنها، یعنی «خوبی و زیبائی و عدالت» رانیز پیشاپیش مشخص ومعین نموده است.

پیش از آنکه مبارزات خودرا با بدیها و زشتیها وظلمها شروع کنیم، بهتر است که آن دستگاههای اخلاقی و فلسفی یا دینی را مورد دقت ومطالعه قرار دهیم ومحدودیت ها و یک طرفیگیهای این مفاهیم رادرآن دستگاه در یابیم. چه بسا که پیش از مبارزه با بدیها و زشتیها و ظلم ها، بایستی باآن **دستگاه اخلاقی یا فلسفی یادینی** مبارزه کنیم، چون آن دستگاه است که آنها رابرای ما بد وزشت و ظلم ساخته است؛ واگر ما بجای آن دستگاه، دستگاه دیگر بگذاریم، بدیها وزشتیها و ظلم هائی که بایستی باآن بجنگیم، جابجا می شوند؛ وچه بسا با تغییر این دستگاه، نه تنها بدیها وزشتیها وظلم ها جابجا می شوند وتغییر ماهیت می دهند، بلکه شیوه مبارزه وحتی شیوه دشمنی نیز تغییر می کند. درحقیقت، هر دستگاه اخلاقی یا دینی یافلسفی مارا بدین باور می کشاند که **فقط وفقط** یکنوع بدی وزشتی وظلم در دنیا وجود دارد؛ وآن بدی وزشتی و ظلمت است که **این دستگاه آنرا کشف کرده است.**

هیچ نوع مطلق گرائی وجود ندارد که باتنگی دید همراه نباشد. هرچه بدی و زشتی و ظلم، مطلق تر فهمیده شود، مبارزه شدیدتر و خصمانه تر و آشتی ناپذیر تر و بیرحمانه تر است. روز یکه ما مفاهیم بدی و زشتی وظلم (و بالطبع خوبی وز یبائی وعدالت) را نسبی تر بفهمیم، حداقل دامنه وشدت دشمنی ها و مبارزات کاسته خواهد شد ودشمن ما **ضد** ما تلقی نخواهد شد. **ضد** فقط درفکر وجود دارد. درواقعیت، هیچ چیزی، **ضد** چیز دیگری نیست. **ضد**، یک چیز ساختگی است. بدی وجود ندارد که **ضد** خوبی باشد. زیبائی وجود ندارد که ضد زشتی باشد. عدالتی وجود ندارد که ضد ظلمی باشد. نفی **ضد اندیشی** (دیالکتیک) درعالم اجتماع و روابط اجتماعی انسانی، سبب خواهد شد که دشمنی ها، استحاله به ضدیت ها نیابند. هرکجا که دومفهوم اخلاقی **ضدهم** ساخته می شوند، دشمنی های مارا غیرانسانی وغیر واقعی می سازند. دشمنی هارا ماوراء طبیعی می سازند. خوبست بجای جستن **محبت مطلق وصلح مطلق وبهشتی**، کاری بکنیم که از دامنه و شدت دشمنی میان انسانها و گروهها و ملت ها وامت ها کاسته شود، واین در صورتی ممکن است که مفاهیم «مطلق» خوبی وبدی، عدالت و ظلم، زشتی و زیبائی را «نسبی» سازیم. دشمنی مطلق با بدیها وزشتی ها و ظلمها، بهیچوجه ریشه های بدی وزشتی وظلم رابه طور مطلق، ازجانمی کند. هرکسی که عدالتش را ضد

ظلم میگیرد، همان **عدالت مطلقش**، ایجاد **دشمنی مطلق** خواهد کرد. ودشمنی مطلق، ونابود ساختن یک دشمن به عنوان ضد، ضدیت را از یک صحنه روابط انسانی به صحنه دیگری از روابط انسانی خواهد کشانید. برای حل مسائل انسانی بایستی ضدیت میان مفاهیم خوبی وبدی، زشتی وزیبائی، عدالت و ظلم را ازمیان برانداخت. عادل می تواند ومی باید دشمن ظالم باشد اما نه ضد ظالم. نبایستی گذاشت که دشمنی در روابط میان انسانها تبدیل

به ضدیت شود. مفهوم خوبی و بدی، عدل وظلم، ایزدی واهریمنی... جعل تضاد در روابط انسانی می کند.

خاموشی هائی که بحث رابارآورمی سازند

برای فهم بعضی مسائل جوهری، به جای **مباحثه زیاد**، بایستی **خاموش** ماند. نتیجه هر بحثی را در لحظات خاموشی میتوان گرفت. درمباحثه، حیثیت اجتماعی فرد، اورا از قضاوت بیطرفانه که بایستی از **شخص خود** صرف نظرکند (یاازطرفداری از گروه وحزب خود صرفنظرکند) باز می دارد. دراین لحظهٔ خاموشی است که او به عنوان قاضی، میان خود ودیگری، به خود ودیگری، گوش می دهد. چون درمباحثه، اوازطرف **خودش** حرف می زند، وطرف خودش رامی گیرد؛ ولی درخاموشی، قاضی، دیگر طرف کسی نیست، بلکه بیطرف است. خاموشی، لحظه ایست که انسان طرفدار، تبدیل به انسان بیطرف می گردد وفقط واقعیت را درنظرمی گیرد. درخاموشی، گویندهِ طرفدار، قاضیِ بیطرف می شود.

آشنای ناشناس

وقتی مابا تجربه یافکر یا پدیده ای رو برومی شویم وآنرا نمی فهمیم، ولی میل وعلاقه به فهمیدن آن داریم، درخود قورت می دهیم، به امید اینکه روزی فرصت آنرا پیدا کنیم که راه فهمیدن آنرا دریابیم.

این تجربه یافکر یا پدیده، گهگاه بازبه ما برخورد می کند، و بازبه همان امید وانتظار، ماآنرا بارها درخود می بلعیم. بدین طریق، کم کم آشنائی کامل بااین تجربه یافکر یا پدیده پیدا می کنیم وفراموش می کنیم که آنرا نفهمیده ایم. این آشنائی و تماس مرتب و صمیمیت، آنقدر زیاد است که آنرا به جای **فهم خودازآن** می گذاریم. معمولا آنچه راما**واقعیت** می نامیم، همین **پدیده ها وتجربیات و افکارواحساسات دیرآشنای ما** هستند که دیگر احتیاج به فهمیده شدن رادرما برنمی انگیزند.

از بیخودی به خودی بزرگتر

انسان هنگامی احساس می کند مالک خودش است که میان افکارواحساسات وتجربیات او هرج ومرج نباشد. بهمین لحاظ، هرفکر وتجربه و احساس تازه ای که واهمه

ازایجادهرج ومرج درمیان افکارش بوجودآورد، بیرون میراندتااحساس مالکیت ازخودش بکند.

خودبودن که برای او همان **مالک خودبودن** است، همیشه بیان **تسلط برافکارواحساسات وتجربیات خود** است؛ وهمیشه این تسلط، درعبارت ازطرد وتبعید افکار واحساساتی است که دراو ایجاد هرج ومرج می کند.

معمولا افراد در آشنائی و برخورد بایک فکر و یا تجربه و یا احساس بیگانه، تسلط به خودرا ازدست می دهند و **بی ــ خود** و یا **نا ــ خود** می شوند. ازاینرو همیشه از بیخودی و ناخودی می گریزند و یا همیشه بیخودی و ناخودی برای آنها ایجاد اضطراب و بحران می کند.

تحمل یک فکر یا تجربه بیگانه یا تازه، با **بی خودی و بی خودشدن** همراهست؛ و اکراه و نفرت از بی خود شدن، سبب اجتناب از برخورد بافکر و یا تجربه تازه می گردد. اما، بدون **اضطراب و بحران بی خودشدن، نمی توان خودرا دامنه دارتر ساخت. هیچ فکر تازه ای نیست که در درون ایجاد هرج ومرج نکند چون بایستی ترتیب موجود افکار رابه هم بزند ومجدداً ترتیب تازه ای میان افکار واحساسات ایجاد شود. افکار واحساسات در درون انسان جاهای ثابت پیدا کرده اند و به آسانی تن به جابجا شدن نمی دهند. ازاینرو هرفکری یااحساسی که دردرون ایجاد هرج ومرج می کند آنرا طرد می کند. طرد و تبعید افکار و یااکراه ازآنها علامت «نظم درونی» نیست. چه بسا که قبول یک فکر تازه و درک هرج ومرج درونی مارا متوجه «ایجاد خودآگاهانه یک نظم درونی» میسازد. ماتابحال بدون نظم درونی زیسته بودیم. فقط در طرد افکار تازه این بی نظمی را که باآن انس گرفته بودیم ادامه میدادیم.**

دردام حقیقت

غالب کسانی که میروند حقیقت را به دام خود بیندازند، متاسفانه خود دردام حقیقت می افتند. کسانی **درپی** حقیقت می روند، که حقیقت **درپی** آنهاست. درهیچ دامی، انسان آزادنیست، حتی دردام حقیقت. **ازدام هرحقیقتی** نیز بایستی آزادشد. **وحتی هیچ حقیقتی رانیز نبایستی به دام انداخت. گرفتن آزادی از حقیقت، نفی آزادیست.**

هیچ حقیقتی به انسان آزادی نمی دهد، بلکه این انسان است که به حقیقت آزادی می دهد، چون می تواند خودرا ازآن آزاد سازد، ولی حقیقتی که مارا به خود جذب می کند (مارا به دام خودمی اندازد) نمی تواند به کسی آزادی بدهد، چون آن حقیقت هست وقتی که انسان خودرا به طور مطلق به آن ببندد، وخودرا تابع آن وهم آهنگ با آن ومطابق وسازگار باآن بسازد.

تفکر،فقر تخّیل است

عرصهٔ خیال ما، بزرگتر از جهان ماست. هرچه هم جهان ما بزرگ باشد، کوچکتر از

عرصه خیال ماست. هیچ چیزی درخیال مانمی گنجد. درخیال ما، هرصورتی وهرفکری به طور آزادانه می تواند باهم ترکیب شود. طبق امکاناتِ بی نهایت ترکیبِ این صورتها وفکرها، این قدر جهان وجود ندارد. به همین علت نیز هست که خیال ما به درد زندگانی کردن درواقعیت (دنیای واقعی) نمی خورد. برای رسیدن به دنیای واقعی، بایستی ترکیبات بسیار محدودی از خیالات را پذیرفت؛ بایستی خیالات رادرتنگنا گذاشت. جهان ما فقط **یک امکان** از امکانات بی نهایت خیالات ماست. جهان، دستگاه فکراست. ازاین رو است که بایستی برای جهان اندیشی (جهان بینی) ازجهان **انگاری** دست کشید. فقرخیال ماست که تفکر را ممکن می سازد. گریز از اندیشیدن به انگاشتن (تخیل)، تجر به آزادی فکر درهنر است. فکر در سرازیر شدن به خیال، هنرمی شود. زندگانی انسان، نه تنها **جریان تقلیل دادن وتنگ ساختن خیالات درافکار** است، بلکه به همان اندازه **جریان دامنه دادن و گسترش افکار درخیالات** است. تغییرات اجتماعی و سیاسی، همیشه یک جنبش افکار به خیالات و هنر و بازگشت دادن آن خیالات و هنر و تصاو یر به افکاراست.

برای چه حقیقت رامی گوئیم؟

انسان **برای چه** حقیقت رامی گو ید؟ هدف آگاهانه یاناخود آگاهانه حقیقت گوئی، **محتو یات وشکل حقیقت** رامعین می سازد. اگرکسی **برای تبلیغ افکارش**، حقایق رامی گو ید، همین **خواست تبلیغ و تنفیذ فکرش**، محتوای حقایقش را سو وشکل خاصی می دهد. افراد برای تأمین منافع دنیوی یا اخروی خو یش حقیقت رامی گو یند؛ این گونه منافع است که محتو یات حقیقت را معین می سازد.

اما کسی نیز که حقیقت رانمی گو ید (برای آنکه مردم ظرفیت تحمل یا درک آنرا ندارند) همین **واهمه ازگفتنش**، محتو یات و شکل حقیقت مورد نظر وقبول وی رامعین می سازد. زیرا حقیقتی که نمی گو ید، حقیقتی است که مردم رامی **ترساند**؛ حقیقتی که مردم راکوچک می سازد؛ حقیقتی است که مردم را کم ظرفیت و بی ظرفیت می سازد. ما درهر حقیقتی که می گوئیم بایستی معین کنیم که **«برای چه»** آنرا گفته ایم و برای چه آنرا نگفته ایم، یانمی خواهیم بگوئیم. حتی **برای آنچه نمی گوئیم**، **بیشتر وعمیق تر حقیقت را معین می سازد. هدف نگفتن، حقیقت را مسخ میکند. مسکوت گذاشتن حقیقت، حقیقت را درخود ما و برای خود ما، منحرف ومعکوس میکند یا تغییر شکل وماهیت می دهد. عرفا با نگفتن حقیقت خود، حقیقت خودرا مسخ میکردند.** با شناختن **همین برای چه ها**است که ماهیت حقیقت خودرا خواهیم شناخت. واساسا حقیقتی که برای چیزی وهدفی گفته شد یا گـــفـــتـــه نـــشـــد، دروغ مـــی شـــود، چون چیـــزی

غیر ازآنچه بوده، می شود. حقیقت تابع هدف گفتن یا نگفتن می شود. و برعکس آنکه می پندارد، دروغ را بایستی تحقیر کرد وحقیقت را تجلیل نمود، بایستی **دروغهارابه جدگرفت و به آن پرداخت تاآن برای چه هاراکه ازحقیقت دروغ ساخته اند،** شناخت. بعضی از هدفها (درگفتن یا نگفتن حقیقت) آنقدر مقدس واخلاقی و عالیست که تغییر شکلی را که به حقیقت می دهند، باورنکردنی می سازند. مافکر می کنیم وقتی هدف حقیقت گوئی یا حقیقت نگوئی، یک هدف مقدس و عالیست، نبایستی درماهیت و یاشکل حقیقت، تغییری بدهد. وما غالبا نمی دانیم که برای چه حقیقت را گفته ایم یا نگفته ایم. ولی وقتی ما شناختیم که برای چه حقیقت را گفته ایم، خواهیم دید که چقدر ناخودآگاهانه **و باکمال حسن نیت،دروغ گفته ایم تاچه اندازه حقیقت خودراتغییرشکل وماهیت** داده ایم. تازه بااین شناخت، مسئله ای دیگر طرح می شود که بی جواب می ماند وآن این است که **برای چه**، همین **سؤال برای چه حقیقت راگفته ایم**، طرح کرده ایم. ماهیچ گاه از گیر این تسلسل **برای چه ها** نجات نمی یابیم.

بایدحقیقت را«برای خاطرنجات ملت یابشر» گفت؟

مابرای آن حقیقت رامی گوئیم که بشررا نجات دهیم، جامعه را نجات دهیم؛ برای آن حقیقت رامی گوئیم که بشر را به پیش ببر یم، ملت خودرا به پیش ببز یم. اما درست به خاطر همین هدف، دروغ می گوئیم؛ این هدفها نیز حقیقت را منحرف ومسخ می سازند. در پیش و پس حقیقت ها، هدفهائی قرار می گیرند که از حقیقت های آگاهانه، دروغهای ناآگاهانه میسازند. حقیقت از دروغ مقدس چندان فاصله ندارد و به آسانی به هم تحول پیدا می کنند. یک «دروغ مقدس»، دروغ را حقیقت نمی کند اما دروغ را برای گوینده اش، حقیقت می نماید و برای شنونده اش باورکردنی می سازد. و برای انسان حقیقت آن چیزی است که باور دارد حقیقت است.

اگرکسی، حقیقتی را که میگفت، می دانست برای چه گفته است، بشر یت وملت ها، بیشتر پیشرفت کرده بودند.

خود بدون دیگران

انسان در برخورد دائمی با دیگران خودرا کشف می کند، و بدون این برخوردها، خودرا گم مکند.

خواندن فکر برای متفکّرشدن

آیا متفکر بایستی فکر خودرا برای دیگری طوری مفهوم (فهمیدنی) بسازد که دیگری احتیاج به تفکر نداشته باشد و بتواند بدون تفکر آنرا بفهمد؟ آیا متفکر بایستی فکر خودرا تاآنجا برای دیگری فهمیدنی کند که دیگری **بدون تفکر خود**، نتواند آنرا بفهمد؟

متفکر اولی راکسی به سهولت می فهمد ولی خود متفکر نمی شود؛ متفکر دومی را بدشواری می توان فهمید ولی آنکه می خواند، متفکر می شود.

توده شدن، ننگ است

امروز،مارا **توده می سازند**، ولی ما، علیه این جریان، بایستی بکوشیم تا**انسان** بشویم. توده شدن، ننگ انسان است. بایستی برضد توده سازی وتوده بودن انسانها برخاست. توده موقعی قیام خواهد کرد که برضد توده بودنش قیام کند. توده قیام نمی کند، تا توده بماند. ما راه توده هارا نمی رویم؛ ما در راهی گام می نهیم که توده تبدیل به انسانها خواهند شد.

چراتوده رامقدس می سازند

کسانی **توده** رامقدس می سازند که می خواهند **قدرت توده** را برای خود تسخیر کنند. قدرت توده هیچگاه ازخود توده نیست. توده، دراوج درک قدرتش، درقعر ضعفش هست. قدرت توده، در رهبر متمرکز می شود. ازمقدس سازندگان توده وخلق بایستی ترسید. هرکه چیزی را مقدس ساخت آنرا نمی پرستد بلکه آلت خود می سازد.

قدرت توده وارزش فرد

با توده بعنوان توده رفتار می کنند، و با فرد بعنوان فرد. هرکس بایستی بداند که چه هنگام توده است وچه هنگام فرد. انسان می تواند هم توده و هم فرد باشد، اما همیشه نبایستی توده بماند. توده می تواند در لحظاتی قدرت مطلق بشود، ولی بعداً ضعف مطلق است؛ ولی فرد، همیشه برترین ارزش رادارد. جاذبه حل شدن درتوده برای یافتن لذت از قدرت مطلق آن، سبب ازدست دادن برترین ارزش می گردد.

قدرت فراموش سازی تاریخ

درتاریخ، بسیاری وقایع که ارزش **فراموش شدن** داشته اند، نوشته شده اند، و بسیاری رابه آن واداشته تا وقایع بی ارزش را ثبت کند و وقایع با ارزش را فراموش سازد، قدرتهای واقعی تاریخی هستند که نوشته نشده اند. تاریخ در وقایع ثبت شده، مارا بیاد آنچه که بدست فراموشی سپرده شده است می اندازد، ما درنوشته ها، پی نانوشته ها ونانوشتنی ها می گردیم. درتاریخ نوشته بایستی تاریخ نانوشته را کشف کرد. نوشته ها نانوشته ها را درخود دفن کرده اند.

فراموشکار،یک تجربه راچند بارتکرارمی کند

ناآگاهی تاریخی سبب می شود که یک ملت، یک تجربه را چندین بار تکرار کند؛ چون تجربه ای که انسان فراموش کرد، بالطبع ازنو آن تجربه را تکرار خواهد کرد. فراموشکار یک تجربه را آنقدر تکرار می کند تابا پرداخت بسیار گران و با درد ورنج و خون، درخاطرش حک شود. برای یادگرفتن بعضی از تجربه ها بایستی عذابها کشید و شکنجه ها دید. بعدازاینکه این **آگاهی تاریخی** را باهزار شکنجه وعذاب و صدمه بدست آوردیم، آنگاه همین **خودآگاهی تاریخی،** یامارا از خلاقیت های تازه بازمی دارد یا قدرت ودامنه خلاقیت مارامحدود می سازد.تاریخ، مالک ماشده است، ازاین ببعد، تاریخ مارا معین می سازد.

خودآگاهی تاریخی، برغم خواست ما، مسیر آینده ما را معین می سازد. خودآگاهی تاریخی زیاد، آنقدر امکانات آینده را محدود وتنگ می سازد که فط ضرورت وجبر درتاریخ باقی می ماند. **جامعه،** سیر تاریخ رابرای خود ضرورت وجبر می سازد. **جبر و ضرورت تاریخ،** درواقع دراثر خودآگاهی تاریخی بیمارگونه ما، جبر و ضرورت ساخته شده اند.

آگاهبود تاریخی، قبضه شدن از تاریخ ومحکوم تاریخ شدن نیست. تاریخ، جبرش کمتر از جبریست که آگاهبود تاریخی ایجاد می کند.

کسی که تاریخ راازنومی فهمد؛ تاریخ راتغییرمی دهد

بدون قضاوت درباره تاریخ سیاسی جامعه خود،نمیتوان درسیاست جامعه خودشریک شد. و برای قضاوت درست، بایستی تاریخ سیاسی جامعه خودرا تاحد امکان روشن ساخت. وقضاوت درباره تاریخ گذشته خود، همیشه بستگی پنهانی وعمیقی با **رویای آینده ما** دارد. ازطرفی مابا رویای آینده بعنوان معیار درباره تاریخ گذشته خود قضاوت می کنیم،

وازطرفی درمسیراین قضاوت، رو یای آینده برای ما، روشن تر ودقیق تر و به واقعیت نزدیک ترمی شود. عطش ما برای مطالعه تحولات تازه تاریخ جامعه خود، نشان آنست که رو یای تازه ای درما درحال تولد است ومیخواهد درتعمق تاریخ،خودرا عبارت بندی کند وراه تحول واقعیت به رو یارا پیدا کند. هیچ تاریخی بدون یک رو یا ازنو مطالعه نمی شود. کسیکه می خواهد **گذشته** را همانطور که بوده، ادامه دهد، او هم **رو یا** می بیند. تحول درگذشته همانقدر رو یاست که ادامه و تجدید گذشته. **برای هر تغییر و تحول سیاسی دراجتماع بایستی تصو یر تاریخی گذشته رادر آگاهبود افراد تغییر داد؛ بایستی تاریخ را ازنو فهمید تا مسیر تاریخ راتغییرداد.**

کسی که رؤ یای خودرانمی شناسد

تصو یر اشتباهی که ماازتاریخ روانی وسیاسی جامعه خود داریم باعث گمراهی ها و کج روی ها و اشتباهات سیاسی ما میگردد. هر رو یایی که بطور اصیل از تاریخ روانی و سیاسی جامعه ما سرچشمه گرفته باشد و باآن بستگی عمیق داشته باشد، موجب ایجاد تصو یر اشتباه از تاریخ ما نمی شود. ما تصو یر اشتباه از تاریخ خود داریم چون **رو یای خود** رانمی شناسیم؛ حتی رو یاهای ما، رو یاهای دیگران است. **افکاربیگانه** رامی توان گرفت چون **در بیداری وآگاهی** گرفته می شود وکنار گذاشته می شود.

نجات ازتصو یر گذشته خودازتاریخ

باهر رو یای تازه ای درمورد آینده جامعه، بایستی تصو یری تازه از تاریخ روانی وسیاسی جامعه خود داشت. اما**تصو یری که ماازتاریخ خود** داریم یاکسب کرده ایم، نمی گذارد که **تصو یر تازه ای ازتاریخ خود** داشته باشیم. رو یای ما ازآینده جامعه، موقعی برای ما روشن می شود که بتوانیم خودرا از**تصو یر پیشین که ازتاریخ خود** داشته ایم آزاد سازیم.

رو یاهای ما برای ما مبهم و مه آلود می مانند چون **تصو یر جا افتاده ماازتاریخ خود،** راه رابرای پیدایش تصو یر تازه از تاریخ خود بازنمی کنند. ما موقعی می توانیم رو یای خودرا بفهمیم که تاریخ خودرا بتوانیم به شکل تازه ای تصو یر کنیم. کسی که نمی تواند از تصو یر گذشته خود ازتاریخ که دراو بجا مانده و دوام دارد نجات یابد، نمی تواند رو یای خودرا بشناسد.

تفاوت تحول و تکامل

بایستی میان **تحول تاریخی** و **تکامل تاریخی** فرق گذاشت. ما درتاریخ همیشه تحول داریم اما همیشه تکامل نداریم. هرتحولی، بخودی خود تکامل نیست. ایمان به هر تغییر وتحولی درعصرما، دراثر مشتبه ساختن این دو مفهوم است. مردم مدتها می پنداشتند که بهرترتیبی هست بایستی راه رابرای تحول باز کنند، چون درتحول، بخودی خود تکامل صورت می گیرد.

به این امیدکه هر تغییر وانقلابی بطرف پیش و به سوی بالا است، نمی شود تغییر را پذیرفت وانقلاب کرد. کمال، یک ارزش اخلاقی است. کمال، چیزی است که انسان یا جامعه می خواهد یاباید بخواهد. تغییر و تحول هنگامی بسوی کمال است که انسانها بتوانند به **آن تغییروتحول**،جهتی راکه **میخواهند**بدهند.پس انقلابی که از طرف جامعه،**آگاهانه** و با تصمیم گیری و کنترل همگانی بسوی کمال خود رانده می شود. یک انقلاب تکاملی خواهد بود. انسان، بدون تلاش ارادی، به کمال نمی رسد. جامعه نبایستی به هرتغییر وانقلابی اعتماد بکند. تغییر وتحول راکه به حال خود بگذارید، به عقب برمیگردد.

اکراه از دیدن واقعیت

واقعیاتی راکه ما از شنیدن ودیدن آنها اکراه داریم، دراثر نادیده گیری، از تاثیرشان کاسته نمی شود؛ بلکه نادیده گیری، بهترین خلوتگاه برای رشد وگسترش قدرت آن واقعیات است. اکراه مارا کور می سازد و واقعیت رابرمی انگیزد. دیدن هر واقعیتی، قدرت بر واقعیت است. واقعیتی راکه من نمی بینم، یانمی خواهم ببینم،یا کج می بینم مرا ضعیف می سازد وقدرت را بدست کسی می دهد که آن واقعیت رامی بیند. ما دراثر اکراه از واقع بینی قدرت راازخود سلب می سازیم. دیدن واقعیات سیاسی بموقع، سبب جذب قدرت می شود. واقعیات سیاسی را نمی شود نادیده گرفت. واقعیت سیاسی درندیدن است که خطرناک می شود. کسیکه واقعیت رامی بیند تابع واقعیت نیست. آنکه واقعیت را نمی بیند یا کج می بیند، واقعیت پرست یا اسیر واقعیت می شود.

برنامه های بی نتیجه

هدفی که من ازیک عمل دارم، درآن عمل، یکسان نمی ماند و جوهر ذاتی و غیرقابل انفکاک ازآن عمل نمی شود؛ بلکه شخص دیگری، به آن عمل، هدف دیگری می دهد ونتیجه

ای را که من خواسته بودم بدست می آورد. ازاین رو است که مثلا **برنامه ها ونقشه های حکومتی** برای تحقق یک هدف مشخص، آن نتیجه را نمی دهد که حکومت می خواهد، بلکه **گروهها وافراد مختلف اجراء کنندگان**، بااجراء همان برنامه ها ونقشه ها، هدفهای دیگری را دنبال می کنند. این هدفهای ناخودآگاه وخودآگاه ولی پنهانی افراد و گروهها، برای هر برنامه ای، حدّی دراجتماع وسیاست تعیین می کند؛ ولی برنامه ریزها و طرح افکن ها فقط هدف اصلی خودرا درنظر دارند. برنامه های سیاسی واقتصادی وتربیتی رامی توان تحمیل کرد، اما هدف رانمی توان تحمیل کرد؛ هدف، جوهر ذاتی هیچ برنامه ای نمی شود.

تابعیت تازه بجای تابعیت کهنه

با**بزرگ شدن سازمانها**، تابعیت شخصی روز بروز زیادتر و بالطبع، آزادی فردی کمتر شده است. ایجاد وتوسعه کارخانه ها که موجب گسترش سازمانهای وسیع گردید، وهمزمان باآن، ارتش و نظام وظیفه که سازمان وسیعی شد، وهمینطور حکومت که سازمان پیچیده و دامنه داری گردید، روز بروز تابعیت شخصی را دردامنه های مختلف زندگی بیشتر نموده است. فرد کشاورزی که درزندگی خود درگذشته، با چنین سازمانهائی رو برو نبود، آزادتر بود. رابطه مالک و زارع، یک رابطه **سازمانی باسلسله مراتب انتقال فرمان** نبود که درآن پله به پله، خصوصیات شخصی گرفته می شود و فقط خشونت وقساوت **قاعده بدون درنظر گرفتن شخص، باقی می ماند. رابطه مالک و زارع باهمه تابعیت زارع، یک تابعیت شخصی بود نه یک تابعیت سازمانی؛ ورابطه دو شخص، هرچه هم دراثر اختلاف موقعیت باهم فاصله داشته باشند، انسانی تر است. هنوز دراین تابعیت شخصی، آزادیهائی وجود دارد که درتابعیت سازمانی** یافت نمی شود.

کشاورز باآمدن به شهر وشهرنشین شدن، از **تابعیت مالک** نجات می یابد ولی دچار**تابعیت سازمانی** تازه ای می گردد که درآغاز، دراثر نجات از سلطه مالک، احساس نمی کند؛ ولی این تابعیت های درظاهر غیر شخصی وتحت قواعد خشک و مقررات سازمانی، تحت فرمانهائی قرار می گیرد که هر شخصی قدرت خودرا در لباس قواعد و مقررات تحمیل می کند ولی منکر شخص و قدرت خودمی شود.



انسان درحینی که **آقا ومالک مشخصی** ندارد، ولی تابعیتش شدیدتر و دامنه دارتر شده است.بانفی آقاومالک وصاحب کارخانه،این تابعیت بجامیماند.تابعیت سازمانی درکار

ودرسیاست، غیر شخصی تر و همزمان باآن شدیدتر ودامنه دارتر می گردد. نه آنکه قاعده ها ومقررات حکومت کنند، بلکه اشخاص، زیر سر پوش قاعده ها ومقررات قرار می گیرند. اشخاص، عوض می شوند ولی **اشخاص با نقاب** بجامی مانند. هم چنانکه تنفیذ قدرت شخصی ،مرموزتر،پیچیده تر،تار یک ترولطیف ترمیگردد،به همان اندازه نیزدامنه دارترو شدیدتر و غیر انسانی ترمی گردد. **این تابعیت های سازمانی**، کاهش **آزادی های اجتماعی** است. بطورکلی هر دامنه ای از زندگانی انسانی که دراجتماع **سازمان بندی** می شود،درآن دامنه **آزادی فردی** مورد تهاجم قرار میگیرد. ایجاد یک پیشرفت در یک منطقه، حق منع پیشرفت درمنطقه دیگر را به ما نمی دهد.

ترقیات دریک منطقه از زندگانی اجتماعی، عقب ماندگی و یا انحطاط در سایر مناطق زندگانی را نامرئی می سازد؛ باروش **برخ مردم کشیدن آن ترقیات** می توان عقب ماندگی و انحطاط را در سایر مناطق زندگی پوشانید. با ترقیات اقتصادی یاحتی **باترقی در روابط تولیدی اقتصادی** می توان عقب ماندگی در سایر مناطق زندگانی اجتماعی (آزادیهای سیاست، حقوق، تر بیت، هنرو...) را پوشاند وحتی آنهارا از ترقی بازداشت.

روابط اقتصادی اگر به حال خود گذاشته شوند، درسیاست و حقوق و تر بیت و هنر تغییر می دهند و پیشرفت اقتصادی می تواند موجب پیشرفت درسیاست وحقوق و تر بیت و هنر وفرهنگ شود. اما درعین حال پیشرفت اقتصادی، انسان رامی تواند از پیشرفت در سیاست و حقوق و تر بیت و فرهنگ نیز بازدارد. درارو پای قرن نوزدهم، ترقیات اقتصادی وسازمانی، موجب سر پوش گذاردن **برنا امنی اجتماعی** شد. درروسیهٔ قرن بیستم ،پیشرفت صنعت و تأمین امنیت اجتماعی، موجب سر پوش گذاردن بر عقب افتادگی و فقدان آزادی درسیاست و تر بیت و فرهنگ و حقوق انسانی می شود. برای پیشرفت درمنطقه ای از زندگانی اجتماعی، به کسی حق دخالت ومنع پیشرفت درسایر مناطق زندگی را نباید داد.

ازخیال تا واقعیت

درهنر،انسان درآغاز از واقعیت فاصله می گیرد و باواقعیات بیگانه می شود، ودراین **بیگانگی ازواقعیت**، قساوت وجرئت برای تغییردادن**آن راپیدامیکند. این تغییرواقعیت درهنر**، مقدمه، **تغییر واقعیت دراجتماع** وزندگی است. درآثار هنرمندان واقعی امروز، اصلاحات و انقلابات اجتماعی فردا آغاز شده است. تغییراتی که در صحنهٔ خیال صورت می گیرند، روزی درفکر تبدیل به اندیشه می شوند و بالاخره درتاریخ تبدیل به واقعیت می گردند.

رهائی از ثقل

گردآوری افکاری که هیچ گاه تغییر نمی پذیرند، روح را سنگین می کند. برای سبک

ساختن روح، بایستی بعضی افکار خودرا گاه به گاه تغییر داد. فکری که تغییر نمی پذیرد، سنگین ترمی شود. ما درتغییر افکارخود است که احساس آزادی می کنیم، چون **احساس آزادی همیشه احساس رهاشدن ازثقلی** است. معمولاً کسی که **بار یک فکررا** از دوش خود انداخت، چنان **احساس سبکی** میکند، واین احساس سبکی، چنان دراو نشاط وجنبش وحرکت ورقص پدید می آورد که بلافاصله هوس **ازخوفرو انداختن همه افکارش** رامیکند. تغییر فکر، نشاط وحرکت می آورد، وحرکت موجب **تغییرات** میگردد. ازاین رو است که نمی گذارند کسی کوچکترین فکرش را تغییر بدهد.چون با تغییر آن فکر، فکرش سبک خواهد شد وآن فکر را به بازی خواهد گرفت.

قدرت های زنجیری

ما از قدرتهای موجود درخود بی خبریم وخودرا شعیف می پنداریم. قدرتهای ما همه درزنجیر افکار وتصورات وحقایق ومقدسات ما هستند. درهم شکستن زنجیر یک فکر یا تصویر یا حقیقت مقدس، سبب می شود که قدرت ما مانند آتشفشان فوران کند وهمین **آتشفشان شدن قدرت** مورد نفرت وتحقیر دیگران است. ما بایستی دنبال افکار و حقایق و تصاویری باشیم که **انضباطی** به آتشفشان قدرتهای ما بدهد، نه آنکه آنهارا درزیر خاکستر، **بپوشاند** وخاموش سازد.

امیال قوی درخدمت نهضت های اجتماعی

برای رسیدن به هدف چه بسا بجای **اراده فکری**، **امیال قوی** رادرانسان می انگیزانند و بکار می گیرند. انگیختن اراده، ممکن است،ولی دوام اراده (آنچه اراده آهنین خوانده می شود) مشکل است. برعکس، امیال قوی وقتی یکبار برانگیخته شدند، بطور خودکار، بهمن آسا حرکت خودرا ادامه می دهند. البته بکار بردن امیال قوی بجای اراده قوی، دردسرهایی نیز دارد. یکی آنکه اگر هدف تغییر بکند، مشکل می توان جهت این امیال را تغییرداد. دیگر آنکه، هیچگاه هدف، نقطه توقف و پایان امیال نیست. امیال انگیخته شده، بحرکت خود ادامه می دهند وورای هدف می روند. ترمز امیال وتوقف امیال سخت تراز انگیختن آنهاست؛ درحالیکه توقف اراده، کار آسانی است. امیال قوی تا هنگامی که مارابه سوی هدف میراند و می کشاند، به ما **احساس قدرت کافی** می دهد، ولی وقتی مارا از هدف دور می کند وهمیشه سبب لغزش و پرت شدن وانحراف از هدف می شود، به ما **احساس ضعف فوق العاده** میدهدومارانسبت به امیال خودو بالطبع نسبت به خودبدبین ومتنفرمیسازد. همان امیالی

که لحظه ای پیش عاشقش بودیم، لحظه دیگر مغضوب ومنفور ماست. همان امیالی که لحظه ای پیش آنهارا تأیید میکردیم، لحظه ای دیگر نفی می کنیم و مردود می شماریم؛ مگر آنکه هوای هدف رااز دلمان بیرون کنیم تا امیال بخودی خود عالیترین ارزش ما بشوند. برای بکار گرفتن امیال قوی مردم به جای اراده آنهادرنهضتهای اجتماعی،بایستی این خطرهارا بحساب آورد، وگرنه بعداز رسیدن به هدف، بایستی بسیاری از افراد را قربانی کرد.

آماده کردن مردم برای شهادت

برای تشویق وتشجیع به **فداکردن افراد**، ایمان به **بقای روح** ضروریست. فرد، درکشته شدن ونابود شدن ظاهری وجسمی، روح فردیش برای ابد باقی خواهد ماند. وقتی ایمان به بقای فردی روح کسی را نیانگیزد، آنگاه **تصویر فرد** بعنوان **سرمشق جامعه** بایستی جاوید ساخته شود. جامعه نام این افراد **وروش زندگانی** این افراد رابه عنوان **صورت قابل تقلید** اعتلا می دهد و ابقاء می کند. همین بقاء صورت **فرد سرمشق شده**، مردم را به فدا کردن خود تشویق می نماید.

تجربیات قرضی

تجربه دیگران رانمی توان قرض کرد. به همین سبب **نصیحت بر پایه تجربیات خود** به دیگری، بی ارزش است. ازاین رو درس عبرت از تاریخ ملت های دیگر گرفتن، درواقع همان قرض کردن تجربیات است. هیچ فکر مجردی نیست که فاقد تاریخ باشد. افکار مجرد(فلسفه)، بدون تاریخ نیستند، بلکه تاریخشان درعمق آنها پنهان شده است. ما معمولاً به **قرض کردن افکار دیگران** اغوا می شویم، چون برای درک آنها، احتیاجی به تاریخ آن افکار نمی بینیم. این افکار مجرد (فلسفه ها) چون درظاهر تاریخی ندارند، برای ما **ماوراء تاریخ** قرار دارند. این افکار به درد هرکس وهرملتی می خورند. تاریخ هر ملتی میتواند آنهارا بپذیرد. این پنداشت سبب می شود که ما فلسفه های وام گرفته از خارج را با زور به تاریخ خود وملت خود تحمیل کنیم. درک هرفکری، فقط با درک تجربیاتی که درزیر آن فکر قرار دارد میسر می گردد. تفکرات هیچ ملتی را نمی توان بدون درک تجربیات تاریخی آن فهمید؛ معهذا، تجربیاتی راکه بدین صورت فهمیده ایم، تجربیات قرضی هستند، و برای تفکر مستقل احتیاج به تجربیات اصیل خود داریم.

ضعیف، خودپرست است

همیشه ضعف، خودپرستی می آورد، یاانسان را خودپرست ترمی کند. کمبود قوا سبب می شود که انسان نه تنها دراستفاده از قوای موجودش صرفه جوئی کند بلکه تا آنجاکه می تواند **همه قوایی را که دارد** تنها برای خودش مصرف می کند؛ وحاضر نیست که بخش ناچیزی از قوای خود را درخدمت دیگری مصرف کند، زیرا احساس می کند قوای او برای خودش هم کم است. اما شخص قوی، **بیش ازآنکه خودش لازم داشته باشد،** نیرو دارد. او با قوایش غیر مقتصدانه رفتار می کند. درحالیکه ضعیف، شیوه مصرف مقتصدانه قوایش را یاد می گیرد و به مالکیت قوایش **وحفظ مالکیت قوایش** پی می برد، قوی درفکر مالکیت خویش نیست و به مالکیت قوایش نمی اندیشد. ازاینرو، ضعیف دراثر آگاهبودش از مالکیت قوا، شروع به توسعه دادن این مالکیت قوا می نماید ومیکوشد تا **مالک قوای دیگری شود.** چون او با توسل به قدرت نمی تواند قوای دیگری را تصرف کند، راههایی رامی یابد که دیگران ــ بخصوص آنهاییکه قدرت بیشتری دارند ــ قوای خود را در دسترس او بگذارند. دیگران را تشویق به **ازخودگذشتگی وفداکاری** می نماید. آنهایی که می پندارند ضعیفان جامعه پاکان و حقداران هستند، وبا رسیدن پاکان و حقداران به قدرت، جامعه تبدیل به بهشت برین خواهد شد، اشتباه می کنند. درست، ضعیف، دراثر خودپرستی بیمارگونه اش، جامعه را فاسد و خراب خواهد ساخت.

مکارم اخلاقی، زاییده مستقیم ضعف و بالطبع مستضعفین نیست. خکخ ارض، ازاین لحاظ به مستضعفین به وراثت واگذارده می شود که این جمله از دهان یک ضعیف خارج شده است. وضعف خود پرست است. وخود هنگامی دراوجش پرستیده می شود که همه دنیا وهمه هستی رابرای **خود بخواهد وازآن خود بخواهد. با رسانیدن ضعیف به قدرت، خودپرستی** اش تبدیل به **ازخودگذشتگی** وپاکی نخواهد شد. کسی که مورد ظلم قرار می گیرد، ازلحاظ اخلاقی، ازهمه جهات ودرتمامیتش پاکتر و برتر ازآنکه به او ظلم می کند نیست. واین اشتباه همه کسانی است که ازمظلومین دفاع می کنند. عمل ظلم، درمظلوم، ایجاد پاکی اخلاقی نمی کند. به او ظلم نمی شود چون او پاک تر است.

دروطن خود بایستی آقای خود بود

احساس غربت برای این نیست که انسان از وطنش دور است. این احساس برای این است که انسان نمی تواند از بسیاری ازچیزهای وطنش که دراوهست دست بکشد. انسان هرچه بیشتر می خواهد خودراازآن رها کند کمتر می تواند. قدرت انسان کمتر ازآنست که بتواند چیزهایی راکه از وطن دراو مانده، ریشه کن سازد یاازآنها ببُرد. وی این ضعف را هرچه

بیشتر احساس میکند؛ قدرت آن چیزها براو بیشتر می شود.

بستگی به وطن دروطن بدیهی ومسلم می نماید، کسی درفکرآن نیست که آن را بجّد بگیرد. ما جایی حق داریم بمانیم که از آن ما است. وطن را بایستی آگاهانه تصرف کرد تا بستگی به وطن بجد گرفته شود. **در وطن بودن** وهر وقت خواستن آنرا ول کردن، هنوز وطن نیست. وطن بایستی متعلق به ما باشد تا کسی حق نداشته باشد بدون اجازه ما درآن دخالت کند؛ وکسی حق نداشته باشد مارا ازآن بیرون براند و بدون ما درآن حکومت کند. در وطن خود، بایستی آقای خود بود.

تفسیر به قرآن، معنی می دهد

درتفسیرقرآن، **متن** اصل نیست تا تفسیر شود، بلکه تفسیر جای متن را می گیرد. تفسیر اصل می شود ومتن فقط بصورت فرع برای تأیید و اثبات **تفسیر** بکار برده می شود. درآغاز، متن و تفسیر راباهم مشتبه می سازند ولی در پایان، متن، اصل گرفته می شود و اصل نمایانده می شود، آنگاه تفسیر بعنوان فرع و نتیجه ازآن استنتاج می شود ونتایجی که گرفته می شود اصل می گردد. و بالاخره متن فقط برای تأیید و معتبرسازی و تصدیق تفسیر بکار برده می شود. تفسیر،اعتبارش راازمتن میگیرد امامحتو یات خودش رابه متن میدهد.

دین وقتی ضررمی رساند، منتفی نمی شود

فکری که ضررمی رساند، ماآنرا دور می اندازیم یا رها می کنیم، ولی یک دین که ضرر می رساند، بیشتر به آن پای بند می شو یم، چون میدانیم که آن ضرر، نتایجی بیشتر ومهمتر برای ما درآینده و برای نجات روح ما درآخرت دارد. ما مستحق آن ضرر و خسارت و صدمه و عذاب هستیم وآن ضرر، برای بهبود ما وآوردن ما براه مستقیم است. دین دفتر ضرر و فایده مادی و ملموس ندارد که بتوان دقیقا به آن تا شاهی آخر رسیدگی کرد. چون این دفتر درآخرت بسته می شود وفقط در آخرت می توان دقیقاً ضرر و فایده را دانست. خدا می داند که با ضرر رسانیدن به انسان، انسان رابهتر میتوان به راه راست هدایت کرد.

ماواقعیت هارانمی شناسیم

هرکسی باور دارد که چون **باواقعیت** زندگی می کند وصبح و شب با واقعیت سروکار دارد،پس آنرا می شناسد. واقعیت همیشه حاضر است و انسان را تحت فشار خودقرار می دهد

و بدین سان چیزیست کاملاً ملموس و محسوس. بنابراین کسی نیست که درآشنائی با واقعیت شک داشته باشد. واقعیات، مارا تحت فشار قرار می دهند. ولی فشار، ایجاب، **فهم واقعیت** نمی کند. واقعیت هرچه مارا بیشتر می فشارد، بیشتر به ما نزدیک می شود، وما ازاین نزدیکی به این پنداشت می افتیم که آنرا بهتر می فهمیم. آنچه مارا می فشارد، نسبت به عامل فشار ایجاد اکراه می کند؛ واکراه، مارا نسبت به واقعیتی که می فشارد، کور می سازد.

بدیهی پنداشتن واقعیت درست نیست. هرکسی بایستی واقعیت را کشف کند. درزبان انگلیسی کلمه FACT درست تجسم همین مسلم پنداشتن واقعیت است و بیان یک FACT برای انگلیسی زبانان، بیان یک امر مسلم و شک ناپذیر است. ولی انتقال همین مشتبه سازی (که دراثر خرافه زبانی پیدایش یافته است) به زبان فارسی، راه تفکر رامی بندد. واقعیت، مجهول تر و گمنام تر و دیرشناختنی ترازهرچیزیست. واقعیت، دراثر نزدیکی فوق العاده اش، ودراثر آشنا بودن فوق العاده اش، ودراثر ملموس بودن فوق العاده اش، مجهول است. درست آنچه رامارا**واقعیت** می دانیم، مانع از **کشف واقعیت** میشود. هرکسی روی واقعیت خود (که مسلم می داند، ولی جزپوشاننده واقعیت نیست) حساب می کند و افکار خودرا برآن بنامی کند و بر پایه آن تصمیم می گیرد. برای واقعی فکر کردن و تصمیم گرفتن بر پایه واقعیات، بایستی درآغاز واقعیات را کشف کرد. و بالاخره درآنچه ما واقعیت می دانیم، شک کرد. بسیاری از فلسفه ها وتئوریهائی که ما دوست می داریم، واقعیاتی برای ما آفریده اند و بااین **واقعیت های ساختگی**، واقعیات را پوشانیده اند.

برادری انسانی یا برداری دینی

بزرگترین **جنایت اخلاقی اسلام** از اینجا شروع می شود که **مؤمن راازکافر** جدا، واورا از کافر ممتاز می سازد. مؤمن برای اینکه ایمان به خدا یابه دین اسلام دارد، ارزش برتر (چه از لحاظ وجودی وچه از لحاظ اعمال) نسبت به غیر مؤمن دارد.

انسان، ازلحاظ اخلاقی برترین ارزش را دارد، ولو آنکه به اسلام و خدای اسلام هم اعتقاد نداشته باشد. اخلاقی که رفتار مختلف درمقابل افراد داخل امت و افراد خارج ازامت را جایز بداند، اخلاق نیست، بلکه نفی اخلاق است. اخلاق واقعی، درمقابل همه انسانها یک نوع رفتار می کند.

برادری با داخل امت، که به دشمنی و تحقیر با خارج ازامت می کشد، **برادری دینی** است و **برادری انسانی** نیست. شعار دمکراسی، برادری انسانی است، نه برداری دینی، ونه برادری حزبی و طبقاتی، ونه برادری نژادی و قومی و خونی. ما احتیاج به **اخلاق انسانی** داریم تابه جای **اخلاق دینی** واخلاق طبقاتی و اخلاق قومی بگذاریم.

حتی مروت با دوستان و مدارا با دشمنان را که حافظ می آموزد، ایجاب دو نوع اخلاق و بالطبع نفی اخلاق میکند. معمولا مابرای پایداری چه بسادوستی ها که احتیاج به مدارائی داریم و برای رفع چه بسا دشمنیها احتیاج به مروت داریم. مدارائی (تسامحی) که وراء مفهوم دوستی ودشمنی دینی وحزبی وقومی قراردارد، غیرازمدارائی دینی وحزبی وقومی است.

مدارائی دینی (وحزبی وقومی) باایمان به افضلیت وحاکمیت وانحصاری بودن حقیقت خود، وجود و عقیده وعمل دشمن را، به عنوان وجود یا عقیده یا عقیده با عمل پست تر و محکوم وتابع، **تحمل میکند** بدون آنکه برای آن ارزش برابر باخودش قائل شود. ولی مدارائی اخلاقی، این تمایز وتفاوت میان دشمن و دوست ومیان دیندار و بی دین رانمی شناسد.

عارف در وادی طلب، درهرکسی، طالبی بسوی حقیقت می بیند. همه طالب حق هستند چه هشیار و چه مست. عارف نه تنها به دشمن، گوش می دهد تااورا تحمل کند، بلکه او میداند که حقیقت از زبان پست ترین و مطرود تردین و محقرترین افراد بیان میشود. او افکار مطرودین ومحقران و نفرین شدگان اجتماع ودین را حاوی حقیقت می داند. او احتیاج به مدارائی دینی باافرادندارد. اواحتیاج به مدارای دینی باکافرومرتدو... ندارد.

مدارائی او **گشودگی ابدی جوینده** برای درک حقیقت هر انسانی است. مدارائی اخلاقی وانسانی و فکری، با مدارائی دینی و حزبی و قومی فرق دارد. مدارائی دینی وحزبی، احساسات انسانی واخلاقی مارا جریحه دارمی سازد. این نوع مدارائی، کسرشأن انسان واقعی است. نه تنها تعصبات و پابستگیهای دینی و حزبی، بلکه به همان ترتیب مدارائی دینی وحزبی متضاد با اخلاق انسانی ونابود سازنده اخلاق انسانی است.

عشق خدائی

خدایی ساختن عشق درتاریخ، همراه با **شیطانی ساختن سائقه های انسان** و تحقیر ارزش زن بود. با بیگانه ساختن سرچشمه عشق ازانسان، نفس عشق اعتلاء داده می شود، ولی انسان تحقیر کرده می شود. دراین تحقیر زنان مورد صدمه شدیدتری قرارمی گیرند.

ازآن هنگامیکه عشق آسمانی شد، زن دراجتماع مقامش راازدست داد. عشق ازانسان سرچشمه می گیرد. انسان قادر است که سرچشمه عشق بشود. اگر خدا عشق است، پس خدا زائیده انسان است. اوج عشق انسان، خداست. اگرعشق، عالیست، انسان که سرچشمه آن است، عالی تر است.

سابقا پنداشته می شد که حقیر و پست و ضعیف، بخودی خود عقیم هستند وهمیشه از حقیر، حقیر پدید می آید؛ از پستی، پستی پدید می آید واز ضعف و نقص، ضعف و نقص پدید می آید. از این رو با درک عشق درانسان (به سبب آنکه انسان را بخودی خودش ضعیف،

ناقص و پست و حقیر می پنداشتند) خواه ناخواه نتیجه می گرفتند که عشق، بایستی سرچشمه ای دیگر و برتر داشته باشد. عشق را ازانسان جدا می کردند و ازاو می گرفتند و به خدا می دادند. آنگاه خدا عشق را به انسان قرض می داد. انسان، فقط شهوت جنسی داشت و عشق از خدامی آمد. پیوستگی و وحدت میان شهوت و عشق بدینسان ازهم بریده می شد. ازشهوت و عشق دو چیز متضاد و جداگانه ساخته می شد که یکی کثیف و زشت و زمینی و حیوانی بود و دیگری آسمانی و خدائی و پاک. شهوت انسانی، زمینه رشد و پیدایش عشق نمی شد.

خدا نه تنها غشق را به انسان قرض می داد، بلکه به همان شیوه، عقل و علم و همه صفات دیگرش رانیز به انسان ــ که ازآنها عقیم بود ــ وام می داد. ولی برعکس این پنداشت غلط، درست از حقر است که بزرگی پدیدار می شود؛ از ضعف است که قدرت میزاید؛ از نقص است که کمال ظاهر می شود واز جهل است که علم رشد می کند. جاهل احتیاج به **دانائی جدااز‌خود**ندارد که به او دانش وام بدهد، تا خدابه او علم بیاموزد. ناقص، احتیاج به **کمالی جدااز‌خود** ندارد که به او کمالات قرض بدهد، بلکه علم از جهل پدید می آید؛ عشق از نفرت پیدا می شود، کمال درکود زمین نقص،جوانه می زند وتغذیه می کند. سرچشمه عشق، هم زن وهم مرد است. عشق، همیشه رابطه ای میان دو موجود است که با وجود تلاش همیشگی آنها برای رسیدن به وحدت (ایده آل وحدت) همیشه دو وجود می مانند. دریک فرد واحد (خدا) هیچگاه عشق ایجاد نمی شود و یک فرد واحد هیچگاه به عشق احتیاج ندارد. زیرا وقتی احتیاج به عشق پیدا کند، دیگر واحد نیست و واحد نمی ماند. خالق می تواند مخلوقی بیافریند که جداازآن باشد و باآن فرق داشته باشد و برآن حکومت کند و در مخلوق، عبد خودرا ببیند، ولی عاشقی که بیافریند، معشوقش جدااز او نیست و بااو فرق ندارد ونمی تواند باآنکه دوست می دارد، رابطه حاکم و یا تابع را داشته باشد. آفرینش عشق، دستوری نیست بلکه فورانی و جریانی است. این فوران وجودی عاشق است که آفرینش عشقی است وازآنجاکه معشوقه نیز جزهمان عشق نیست، اونیز عاشق رامی آفریند. وقتی خدا عشق شد، هرچیزی خدامی شود و مفهوم عشق، فاصله ای راکه در مفهوم خالق درامر وجود داشت (میان خالق و مخلوق) از بین می رود. بدینسان رابطه حاکمیت و تابعیت میان خداوانسان نابودمی شود. نظامی که بر پایه مفاهیم خالق وآمر ورحمت استوار است، درهم پیچیده می شود. دیگر خدا، مدل و سرمشق حاکمیت شخصی نیست و واسطه ونماینده برای دوام حاکمیت شخصی اش ندارد. مفهوم **عشق خدائی**، وظیفه تاریخی اش را انجام داد، حالا هنگام آن رسیده است که انسان دریابد سرچشمه عشق خودش است. مفهوم «اناالحق» غالبا از دید شریعت مداران اشتباه فهمیده می شود؛ می پندارند معنی این کلمه این است که: من که انسان هستم مساوی با خدائی هستم که بی نهایت از من فاصله دارد و برتر است واین به نظرآنها کفر و شرک است. ولی مسئله این نیست. مفهوم خدائی که درامر، مي آفريند، درکلمه اناالحق نیست. انسان، خود سرچشمه عشقست، و سرچشمه علمست، و سرچشمه قدرتست، وسرچشمه

ارزشهای اخلاقی است. بدین سان انسان برترین ارزش است. همه چیز ازانسان سرچشمه می گیرد. حتی خدا وکمال و علم و عشق وقدرت نیز ازانسان سرچشمه می گیرند.

چگونه ضعیف رابرای همیشه ضعیف نگاه می دارند

ضعیف وناقص وجاهل، به وسیلهٔ خود، می توانند به قدرت وکمال ومعرفت برسند. آنچه ضعیف وناقص و جاهل راازاین خود جوشی وخودکاری بازمی دارد، افکاریست که آنهارا به عقیم بودن خود، مومن و معتقد می سازد. این افکارمی گوید ضعیف وجاهل وناقص، بدون رهبری و راهنمایی و هدایت وارشاد، ضعیف وجاهل وناقص باقی خواهد ماند. با ایمان به این حرف، ضعیف وناقص وجاهل، ایمان به خود رااز دست می دهند. همیشه بایستی شخص دیگری به ضعیف کمک کند تا حقوق او را حراست کند. به جاهل بایستی همیشه کمک کرد تا ازراه راست دورنیفتدو... بدین سان مردم دو دسته می شوند: یکی رهبران و مقتدران ودیگری رهبری شوندگان و پیروان وضعفاوجهال ومحرومان. امابایدبه خیرخواهان و حافظین وکمک کنندگان به ضعفا و نادانان وناقص ها ظنین بود. طرفداران ضعفا، ضعیف را ضعیف ترمی سازند، چون امکان تحول به قدرت راازاو می گیرند، چون مانع تحول او میشوند. دنیا به مستضعفین به وراثت داده می شود واو بایستی برای نگاهداری این وراثت، همیشه **مستضعف** بماند. ولی کسیکه همیشه مستضعف می ماند هیچگاه مالک دنیانمی شود، چون نگاهداری مالکیت دنیا احتیاج به قدرت دارد. حال اگر روزی آن مستضعف مقتدر شد ومالکیت ارض را تصرف کرد، آنگاه دیگر او مستضعف نیست و گروه دیگری به مستضعفین تبدیل می شوند که بالطبع **وارث تازه** خواهند بود. پس مستضعف دیروز، مستضعف امروز نیست. ضعیف دیروز دراثرهمان ضعفش به قدرت رسیده است و ضعیف امروزی را ایجاد کرده است. بهمین ترتیب ضعیف امروزی نیز برطبق همان ادعای وراثت بر پایه ضعف و مستحق بودن ضعیف برای داشتن قدرت درتلاش است مقتدرامروزی راکه مستضعف دیروزی است از قدرت برکنار سازد. پس مستضعفین جهان، همیشه بطور مستمر مستضعف نمی مانند و یک طبقه، همیشه ضعیف ومحروم نمی ماند.

میان فلسفه وروزنامه

باخواندن روزنامه، لحظه تاریخ مارا قبضه می کند. انسان احتیاج به تفکرفلسفی دارد تا دو باره آن لحظه تاریخ را قبضه کند. تا نه تنها آنرا به عنوان حلقه ای درسلسله تاریخ دریابد، بلکه بعنوان امکان گشوده ای برای **عمل آزاد** بشناسد.

گیرلحظه یا گیر ابدیت

لحظه، به اندازه ای عمق دارد که ما می توانیم درآن غرق شویم. تفکر چیزی جز تلاش برای آمدن به **سطح لحظه وشنا برروی سطح لحظه** نیست. هر لحظه ای قدرت آن را دارد که مارا چنان به خود جذب کند و به تمامی تصرف نماید، که هیچگاه ازآن نتوانیم آزاد شویم. ما، از لحظه ای به لحظه دیگر سپارده می شویم، وگاهی که **قدرت این لحظه ها** برما کم می شدند وازگیرجاذبه لحظات رهامی شویم، ملالت مارا فرامی گیرد. فلسفه،چیزی جز دست و پا کردن برای نجات دادن خود از قدرت لحظه ها و کشش آنهانیست. البته فلسفه تنها قدرت گریزیا رهایی از**کشش لحظه ها**هم نیست، بلکه یافتن جاذبه درایده های جاوید است. ما از گیر لحظه ها آزاد می شویم و گیر ابدیّت ها می افتیم: روح ابدی، عدالت ابدی، خیر ابدی، قوانین ابدی و یا جوهر وجودی ابدی...

چگونه عقل راباعقل نابودمی نمایند

میان **عقلی ساختن** و**عقلی** ، بایستی دقیقا تفاوت گذاشت. مثلا عقل درخدمت دین، آلت است. دین با عقل توافق پیدا نمی کند، بلکه پدیده ها و واقعیات و مسائل را طبق **هدفش** عقلی می سازد تا نمایش عقلی پیدا کند. **تاباعقل نما شدن**، قدرت و نفوذ خودرا نزد گروهی حفظ کند. از روزیکه عقل درجامعه های انسانی، برترین ارزش را پیدا کرد، هر چیزی، عقلی ساخته می شود. فقدان آزادی و بردگیهای تازه، همه عقلی ساخته می شوند. عقل که با استقلال انسان ملازمه دارد، برای نابود کردن استقلال بکار برده می شود، با استدلال عقلی مردم را به بردگی و محتاج به رهبر بودن قانع می سازند؛ با عقل، عقل را نابود می کنند.

حرکت عقل ،یعنی اندیشیدن، درواقع **بدون هدف** است. ولی عقلی ساختن برای هدفی است. اندیشیدن برای دفاع کردن ازچیزی، اندیشیدن برای ثابت کردن حقیقت یا حقانیت چیزی، اندیشیدن برای انتشارچیزی یا قانع کردن مردم نسبت به آن و غیره... برای آنکه ما بخواهیم آزادانه بیندیشیم، بایستی این هدفها را ازعقل خود دورسازیم. عقلی که تابع هدفی است (ولوآن که آن هدف عالی ومقدس باشد)، آزاد نیست وعقلی که آزاد نیست، نمی اندیشد، بلکه **عقلی می سازد.**

استبداد دین بر اخلاق

اخلاق را بایستی از تابعیت دینی اش آزاد ساخت. حاکمیت و استبداد دین بر اخلاق، اخلاق راتنگ ومحدودوتغییرناپذیرساخته است.اخلاق درانحصاردین نیست. کسی که بی دین

است، بی اخلاق نیست. ولی درجامعه مااین خرافه در اذهان نقش بسته است که اخلاق فقط در دینداری تأمین می شود. بایستی نشان داد که دین دراثر انحصار معیارهای اخلاقیش ودراثر پاره کردن جامعه به کافر ومؤمن وتقاضای دونوع اخلاق مختلف (برای مؤمنها، وغیر مؤمنها) برضد ایده آل بلند اخلاق انسانیست. دین، **اخلاق انسانی** را نابود می سازد. آزادی با این شروع نمی شود که ما حکومتی جدا ازدین بسازیم، بلکه بااین شروع می شود که ما **اخلاقی جداازدین** بسازیم. تحمیل ارزشهای دینی به اخلاق (وعینیت دادن دین به اخلاق)، اخلاق را اسیر وتابع خود ساخته است. وجود اخلاقی بدون دین یابه عبارت بهتر وجود اخلاقهای متفاوت بدون دین، اساسی است که حکومت آزاد برآن بنا می شود.

نفی اخلاق دینی، نفی اخلاق نیست

رد نمودن ارزشهای اخلاقی که دین به ماداده، لزوما به معنای رد نمودن ارزشهای اخلاقی بطور کلی، نیست. انسان بایستی خودش راجع به **تعیین ارزشهای اخلاقی** بیاندیشد وخودش این ارزش هارا معین سازد. اخلاق، از آسمان نمی آید، بلکه **توافق رفتارمیان انسانها است** که خودشان می توانند درباره آن بیندیشند و باهم تفاهم پیدا کنند. اخلاق انسانی، بایستی جای اخلاق الهی را بگیرد. ملتی که اخلاقش هنوز دینی است (ولو دست از دین هم کشیده باشد) نمی تواند **حکومت آزاد** داشته باشد، زیرا هنوز شیوه رفتار خودش را مشخص نساخته است. نفی دین کردن، نفی ارزشهای اخلاقی آن نیست. برای نفی دین کردن، بایستی اخلاقی دیگر وعالیتر آورد و درباره اخلاق، مستقلاً اندیشید وازنو اندیشید وآزاد اندیشید، نه آنکه دائما ارزشهای اخلاقی دین را تجلیل کرد. جائیکه هنوز اخلاق دینی است، آن دین بوسیله اخلاق بر جامعه حکومت می کند. جدا ساختن حکومت ازدین، تنها با جدا ساختن جامعه از اخلاق دینی ممکن می گردد.

تحریک به التهاب سیاسی

لاقیدی سیاسی با**التهاب سیاسی** ملازم یکدیگرند. لاقیدی طولانی درمقابل سیاست، ایجاب التهابات موقت سیاسی می کند. و بهمین ترتیب التهاب شدید سیاسی درمدت کوتاه، سبب می شود که جامعه دو باره دچاریک لاقیدی دراز مدت گردد.

برای آنکه یک ملتی سیاسی شود، نبایستی اورا به یک **التهاب شدید سیاسی** برانگیخت. معمولا انقلاب گرایان، تلاششان برای التهابی ساختن ملت است. درالتهاب

سیاسی، ملت سیاسی نمی شود. التهابات سیاسی، ایجاد علاقه مداوم و یکنواخت و پیگیر به سیاست نمی کند. ملت، علیرغم انتظار انقلاب گرایان، بعداز التهاب شدید سیاسی، ناگهان صحنه را دراثر لاقیدی اش، خالی می گذارد. بجای **التهابات گاه بگاه** برای جبران لاقیدیهای دراز مدت، بهتر است که ملت علاقه مداوم و پیگیر و یکنواخت ولی متعادلی داشته باشد و همیشه در صحنه سیاست باشد. میان کسی که می کوشد تامردم سیاسی شوند وکسی که می خواهد مردم التهاب سیاسی پیدا کنند، تفاوت زیاد است.

فکر اصیل، مقدمه لازم ندارد

هرنو یسنده ای با نوشتن مقدمه می خواهد خواننده رابه افکارش نزدیک تر کند ولی معمولاً مقدمه ها خواننده را از افکار نو یسنده دورتر می نمایند. یک فکر زنده، مقدمه نمی خواهد. یک فکر اصیل، با خودش شروع می شود. مقدمه، اصالت فکر رااز بین می برد.

هزاروچهارصدسال ترس

آیاموقع آن نشده است که آنچه راهزاروچهارصد سال جرئتش را نداشتیم بیندیشیم، بلند بگو ییم و روشن و قاطع بنو یسیم؟

جائی که دونفرمجبور به دروغگو یی می شوند

آنکه با ترسانیدن، حکومت می کند، تنها خودش مجبور به دروغگو یی نیست بلکه مردم رانیز مجبور به دروغگو یی و ریاکاری می کند. مردم با دروغ وریا می توانند درمقابل ترس مقاومت کنند. دروغ وریا، وسائل و روشهایی هستند که میتوان حداقلی از استقلال وآزادی درونی فرد را حفظ کرد. وقتی چنین حکومتی علیه دروغ وریا مبارزه می کند وازمردم صداقت و صفا می خواهد برای آنست که آن حداقل استقلال وآزادی رانیز نابود سازد. ولی انسان با دروغ وریا نیز آزادی واستقلال خود را حفظ می کند. آیا برای رسیدن به هدفی مقدس (آزادی واستقلال) نمی توان روشی ضد اخلاقی بکاربرد؟ یکی برای ادامه قدرتش دروغ می گو ید و یکی برای حفظ آزادیش دروغ می گو ید. برای ریشه کن ساختن دروغ احتیاج به وعظ اخلاقی نیست بلکه بایستی ترس را برانداخت. عقیده ای که ازمردم صداقت می طلبد نبایستی حکومت کند، وگرنه می ترساند ومردم را مجبور به دروغ گفتن و دروغ شنیدن می کند. کسی

که دروغ شددیگردروغ خودراحقیقت مطلق می پندارد. حقیقت، اگرازمردم صداقت می خواهد بایستی نترساند. حقیقتی که می گوید اگرمن به او ایمان نیاوردم در دنیای دیگر به عذاب گرفتار خواهم شد واعمالم بی ارزش خواهد بود، مرا می ترساند. حقیقتی که می گوید اگرمن به او ایمان نیاورم، مرا دوست نخواهدداشت، مرامی ترساند.

رابطه آزادی و دروغ

جایی که آزادی نباشد، دروغ وریا هست. توسط وعظ اخلاقی و تحمیل یا ترویج یک اخلاق نمی توان فقدان آزادی را جبران ساخت. تاوقتی آزادی نیست بوسیلهٔ اخلاق نمی توان با دروغ وریا مبارزه کرد.

میزان سنجش حکومت ها

هیچ حکومت تازه ای را نبایستی با حکومت قبلی اش سنجید بلکه بایستی با حقوق اولیه انسانی سنجید. معیارقضاوت انسان به آنچه درگذشته وجود داشته نیست، بلکه به آنچه باید باشد، است. آنچه در گذشته بوده برای آن سرنگون شده چون آنچه باید باشد نبوده است وآنچه نیز هست وقتی سرنگون می شود که آنچه باید باشد نیست.

یکنوع دیگر ازاستبداد

هرنوع حکومت دینی، یک نوع دیگر از استبداد است. معمولاً دین هرچه راستین تر است، حکومتش مستبد تر است. هرحقیقتی چون انحصاری است مستبد است. حقیقت عالیتر، دعوی انحصاری بودنش بیشتر است. ازاین رو استبدادش شدیدتر است. هیچ تفسیر تازه ای از حقیقت، از انحصاری بودنش نمی کاهد. کسی که ایمان به حقیقت دارد، حقیقت را هیچگاه رها نمی سازد بلکه از تفسیر گذشته حقیقت، به تفسیر تازه ای روی می آورد. حقیقت، تجربه ای است که انسان همیشه می تواند تکرار کند واز تکرار این تجربه، خسته نمی شود.

خوب یا بهتر

انسان میتواندجامعه رابهترسازد، امانمیتواندآنراخوب بسازد. درمقابل وضعیت

کنونی جامعه، میتوان مفهوم بهتر را دریافت. اما وقتی ماآن وضعیت جامعه گذشته را بهتر ساختیم، مفهوم دیگری از «بهتر» نسبت به وضعیت جامعه موجود خواهیم داشت. آنچه یکبار بهتر بود، همیشه بهتر نیست. دنبال کردن همان خط وهمان سو بهتر از بهتر نخواهد شد. هیچ جامعه ای رانمی شود خوب ساخت، بلکه همیشه می شود بهتر ساخت. کسی که می خواهد جامعه ای را خوب بسازد، نگاه به وضعیت کنونی جامعه نمی کند بلکه فقط نگاه به ایده آل مطلوبش می کند.

شانس اقلیت های سیاسی

انقلاب همیشه بوسیله **گروه اقلیتی** که فعالیت شدید سیاسی دارد ساخته می شود. این اقلیت می تواند اکثریتی را که شرکت درزندگانی سیاسی ندارد، تابع خود سازد. برای نفی خطر انقلاب نبایستی آن گروه اقلیت را از بین برد و یا از فعالیت سیاسی محروم ساخت؛ بلکه بایستی این **اکثریت** را در زندگانی سیاسی شریک ساخت. موفقیت آن اقلیت که فعالیت شدید سیاسی دارد، دراثر عدم تلاش اکثریتی است که درزندگانی سیاسی شرکت خلاقه ندارد. **سیاسی شدن اکثریت سبب از بین رفتن قدرت اقلیت سیاسی خواهد شد.** تا اکثریت مردم درسیاست شریک نیستند بایستی از گروههای اقلیت فعال سیاسی (مثل روشنفکران و آخوندها) ترسید.

فاسدین ارض، خیرخواهانند

بزرگترین بدبختی ها وشرارت ها وفسادها نتیجه **بدخواهی ها** نیست،بلکه نتیجه مستقیم **خیرخواهی های مطلق** است. آنانیکه برای تحقق بهترین خیرها وخوبی ها وعدالتها برخاسته اند، موجب بزرگترین بدبختی ها وفسادها و خونخواریها و قساوتها شده اند. ایمان به خیرخواهی مطلق آنها، به آنها حقانیت انجام هرکاری رامی دهد.

از تقوای سازشکار

آمادگی برای سازش درمحیط **ترس و وحشت**، علامت فرصت طلبی است ودرمحیط **آزادی واستقلال**، علامت قدرت و تقوای روحی است.

آنکه دوست داشتنی است،نفرت انگیز نیز هست

هرانسانی، هم دوست داشتنی است وهم قابل نفرت ورزی. هیچ کسی نیست که فقط بطور خالص، قابل دوست داشتن باشد و یا فقط قابل کینه ورزی باشد. حتی خودما،برای

خودمان، هم دوست داشتنی وهم نفرت انگیز هستیم. واین ترکیب نیز هیچگاه ثابت و یکنواخت نیست. یعنی هر فردی بطور دائم و به یک نسبت ثابت دوست داشتنی و یا نفرت انگیز نیست. **مجموع اضداد بودن** جزو طبیعت هر انسانی است. از اینروست که ممکن است برخورد اولیه ما با یک انسان، از دوست داشتن و یااز نفرت ورزیدن شروع شود. مابا خرافه ای که از یکنواخت بودن و یکپارچه بودن انسان داریم، می پنداریم که آنکه درهمان برخورد اول دوست داشتنی بود، همیشه دوست داشتنی می ماند و یا بالعکس آنکه در آغاز نفرت انگیز بود، همیشه نفرت انگیز باقی خواهد ماند. ودرآنکه دوست داشتنی است، هیچ نقطه نفرت انگیزی وجود ندارد و درآنکه نفرت انگیز است، هیچ نقطه دوست داشتنی موجود نیست. بااین تصویر اشتباه ازانسان، محبت و نفرت خودرا نسبت به انسانها، ازهم پاره می کنیم و محبت یا نفرت خودرا به یک گروه ثابت می بخشیم. ما آن فردی را که دوست می داریم، بطور مطلق **دوست داشتنی** می کنیم وآن فردی را که دشمن می دانیم، بطور مطلق منفور می سازیم. این تصاویر غلط، در ادیان و ایدئولوژیها وجهان بینی ها نیز منعکس می شوند وشکلی غیر مشخص وانتزاعی به خود می گیرند. ولی بایستی دانست که درهرانسانی هرچقدر هم پست و خبیث و منفور و زشت باشد، عناصر دوست داشتنی نیز وجود دارد. **وهمینطوردرهرفردی که فوق العاده دوست داشتنی است،عناصرنفرت انگیزوزشت نیزوجود** دارد وما خودمان نیز ازاین واقعیت مستثنی نیستیم. ما نه تنهابرای دیگران هم دوست داشتنی وهم نفرت انگیز هستیم، بلکه برای خودمان نیز، هم نفرت انگیزوهم دوست داشتنی هستیم. اگرما همان تصویرغلطی را که درمورد دیگران بکار می بندیم، درمورد خود بکار گیریم، یاخودرا برای خودبطور مطلق دوست داشتنی می کنیم و یا آنکه بطور مطلق منفور و محقر ودشمن می سازیم. درتاریخ، همه ادیان وعقاید واخلاقها، انسانها را برای خودشان، حقیر ومنفور و پست ساخته اند. نفرت ما به هیچکس نبایستی مارا از حالت دوستانه به او بازدارد. نفرت مابه هیچکس نبایستی مارا از دیدن عناصر دوست داشتنی دراو محروم کند. هیچ انسانی وجود ندارد که مطلقا نفرت انگیز ومبغوض باشد. شیطان نیز، یا وجود ندارد و یا اگر وجود دارد، وجوه دوست داشتنی هم دارد. چنانکه عرفای خودما عاشق وجهه های دوست داشتنی شیطان هستند.

دوستی وعلاقه ما به یک انسان (ولو اینکه سرمشق ورهبر ماباشد) نبایستی چشم مارا بر دیدن آنچه در او نفرت انگیز است ببندد. سرمشق و رهبر انسانی نیز بایستی هم دوست داشتنی وهم نفرت انگیز باشد.

برای آنکه ماخودرا باکسی عینیت بدهیم (باوالدین یا با یک سرمشق یا یک قهرمان و یا...) اورااز**آنچه نفرت انگیز** است پاک می کنیم. این کار رادرکودکی با یکی از والدین خود شروع می کنیم (معمولا باپدر)، بعدا که رشد کردیم، این کاررا در جستن سرمشق های

اجتماعی ادامه می دهیم، و بالاخره وقتی ازآستانه عینیت با اشخاص گذشتیم، همین کار را درعینیت دادن خود با آن دین یا ایدئولوژی که پیدا می کنیم، ادامه می دهیم. برای عینیت دادن خود با آن دین یا ایدئولوژی، آنرا از هرعیب ونقص و حقر ونفرتی پاک می کنیم و بالطبع ادیان یا ایدئولوژی های مخالف آنرا حاوی همه عیب ها و نقص ها و حقارتها ونفرتها فرض می کنیم. تعصب های این چنین ریشهٔ عمیق و بریده ناشدنی وچاره ناپذیردر روان ما دارند. عقایدمابطورخالص مقدسندوافکاردیگران، بطورخالص، منفوروحقیرو باطل و دروغند. برای عینیت دادن خودبایک فکر یا یک فرد یایک طبقه، نسبت به دیگران جنایت می کنیم. انسان آنچه را دوست می دارد، بایستی بطور انسانی دوست داشته باشد. آنچه بطور انسانی دوست داشتنی است، نقاط نفرت انگیز نیز دارد. انسان آنچه را منفور می داند، بایستی بطور انسانی منفور بداند. آنچه بطور انسانی منفور است، نقاط دوست داشتنی نیز دارد. هیچ فرد و گروه و طبقه و امت و ملتی نیست که بطور مطلق و خالص دوست داشتنی باشد. وهمچنین هیچ فرد و گروه و طبقه و ملت وامتی نیست که بطور مطلق و خالص نفرت انگیز باشد. تصویری راکه ادیان وایدئولوژیها ازانسان به ما داده اند، تصویر غلطی است. ولی انسان می تواند یک تصویر غلط را نیز بطور انسانی دوست بدارد.

چرانمی توانیم منطقی فکر کنیم

مادرمسائل انسانی و اجتماعی نمی توانیم منطقی فکر کنیم. نه به علت اینکه قوانین منطق رانمی دانیم یا قدرت پیاده کردن آن قوانین را نداریم؛ بلکه برای اینکه افکارانسانی یا اجتماعی در اشکالی بیان نمی شوند که با منطق بتوان درآن نفوذ کرد و منطق رادرآن بکار بست.

هرجمله درمسائل انسانی، معمولا از کلماتی تشکیل شده است که هرکدام طیفی از معانی یامیدانی ازمعانی دارند،ودرهرزبانی واجتماعی طیف معانی ای که یک کلمه دارد با طیف معانی کلمه ای نظیر آن دراجتماع دیگر فرق دارد. طیف یک کلمه دریک زبان با طیف همان کلمه در زبان دیگر، باهم منطبق نیستند. انسان، موقعی می تواند منطقی بیندیشد که کلمات معانی مشخص وثابت وروشنی داشته باشند. آنوقت ترکیب کلمات دریک جمله، مرکز ثقلش عوض می شود. وقتی سه کلمه دریک جمله، کلمات اساسی باشند وهرکدام ازاین کلمات طیفی از معانی (مثلا پنج معنای متمایز ازهم داشته باشند ــ درحالیکه این تمایزهاساختگی است و یک معنامعمولاًبمعنای دیگردرآن کلمه میلغزدوطیف تازه ای درست میکند)داشته باشند،این جمله راصدهانوع میتوان تفسیرکرد.ماازهرکلمه در درونسوی خود، معنائی را که از هر طیفی بسرعت جدامی کنیم، باهم ترکیب می کنیم. یعنی

ما ازصدها معنی یک جمله، ناخودآگاهانه یک معنارا بیرون می کشیم. حتی نو یسنده یا گو ینده آن جمله، از طیف هر کلمه ای، یک معنای خاص را درموقع بیان، درنظر دارد. ولی آنچه او درنظر دارد، دراین جمله، قابل مشخص ساختن نیست. حتی خود او وقتی دقیقاً درآن جمله بیندیشند،این عدم امکان تعیین آن نظرخوددراین جمله راخواهدشناخت.مادرگفتن و نوشتن،معمولاً ازشنونده یاخواننده توقع دار یم که اوازطیف معانی هرکلمه ای همان معنائی را ناخودآگاهانه برگزیند، که ما برگزیده ایم. ولی او ممکن است ناخودآگاهانه از طیف هر کلمه معنایی برگزیند که با معنای مورد نظرما انطباق نداشته باشد وتااین انتخاب صورت نگرفته، بکار بردن منطق بی معناست. ازاین گذشته این **انتخاب معنا ازمیان طیف معانی یک کلمه** همیشه در یک نفر، یکنواخت و ثابت نیست. ممکن است هر بار که با آن جمله برخورد می کنید، ناخودآگاهانه از طیف معانی هر کلمه، معنای دیگری انتخاب کنید.

انسان به خدا کاری ندارد

حل **مسائل اجتماع انسانی** فقط با فکر و عمل انسانی ممکن است. تا موقعی که انسان برای حل مسائل اجتماعی اش به خدا احتیاج دارد، خودش بافکر و عمل خودش بیافتن راه حل مسائل اجتماعی خود نمی پردازد. مسائلی که دراثراین واگذاری حل مسائل اجتماعی به فکر و عمل خدارو یهم انباشته شده اند،حل مسائل رابرای قرنهابه تأخیرانداخته امنت.یکی از مهمتر ین علل دشواری مسائل اجتماعی امروزآنست که قرنهارو یهم انباشته شده اند.و به امیدحل آنهابوسیله خدا منتظر نشسته اند. برای آنکه انسان مسئولیت خودرا در باره تفکر درامور اجتماع و عمل خود دریابد بایستی بداند که کسی جز او قادر نیست مسائل اجتماعیش را حل کند. خداوند مسئول حل مسائل اجتماعی نیست. **حاکمیت ملی** یعنی ملت به تنهائی مسئول و سرچشمه حل مسائل اجتماع خوداست. انسان دیگر صبر و حوصله ندارد که منتظر خدا یا نمایندگانش بنشیند تا بیایند و مسائل اجتماعی اورا حل کنند. انسان باید ایمان پیدا کند که مسائل اجتماعیش را تنها خودش بافکر و عملش می تواند حل کند. مفهوم حاکمیت ملی ودمکراسی و جمهوری ازاین اندیشه سرچشمه گرفته است.

مسائل پیچیده تر،عقل رابرترمی سازد

تنها درمحکمه عقل انسان، هرچیزی فقط بامعیار خود عقل قضاوت وسنجیده می شود وهرچیزی که بااین معیار انطباق پیدا نکند، مطرود و مردود است. هرگونه شکل حکومتی، هرگونه نظم اجتماعی،هرگونه قانونی بایستی درمحکمه عقل انسانی خودراطبق معیارعقل

انسانی توجیه کند. این فکری بود که پایه استبدادهای مختلف را که هزاره ها دوام آورده بودند وآورده اند،متزلزل ساخت ومتزلزل می سازد. عقل انسانی برای **حل مسائل انسانی** کفایت می کند واحتیاج به **عقل برترازخود** برای حل مسائل انسانی نیست. **انسان به اندازه مسائلش عقل دارد** و هرچه مسائل انسان پیچیده تر ودامنه دارترشود، عقل اونیز پیچیده تر ودامنه دارتر می گردد. حل مسائل پیچیده تر امروز، عقل برتر رابرای فردا می آفریند. مسائل امروز را عقل برتر شده فردا حل می کند وچه بسا که انسان احتیاج به حل مسائلش ندارد بلکه میکوشد با مسائلش کنار بیاید وزندگی کند. بسیاری ازمسائل انسانی، اساساً حل شدنی نیستند. **زیستن با مسائل جوهری** مهمتر از رفع و یا تاریک ساختن آن مسائل و یا غلبه برآن مسائل می باشد.

تاریخ یک مفهوم

مفهوم **ماده** ، خرافه دیگری بود که جای خرافه **روح** را گرفت. مفهوم ماده بسیاری از خرافاتی راکه مفهوم روح آورده بود ازمیان برداشت ولی بهمان اندازه خرافات تازه ایجاد کرد. خدمت یک مفهوم درتاریخ تحولات فکری و روانی واجتماعی، آن مفهوم را تبدیل به **حقیقت ابدی** نمی سازد. بسیاری از خرافات امروزی، افکارمترقی و رهایی بخش دیروزی بوده اند. یک مفهوم، همیشه رهایی بخش و مترقی نیست.

مسئله این نیست که«چیزی هست که بامفهوم ماده ماانطباق داردیانه»، یابه همین ترتیب مسئله ای نیست که«چیزی هست که با مفهوم روح ما انطباق داشته باشد یانه»، بلکه مسئله این است که این مفهوم درزندگانی واجتماع وتاریخ انسانی، چه تاثیری دارد. واین تاثیر خودش چگونه کم و بیش می شود وچه موقعی ازصحنه **تاثیرات تعیین کننده** درزندگی واجتماع، خارج می شود وچه موقعی دوباره درصحنه تاریخ پدیدارمی گردد. هنوز درزبان آلمانی تاثیر مفهوم ماده به وسعت وشدت وقدرت مفهوم روح نیست. وهنوزعلوم اقتصادی بیشتر جزو علوم روحی محسوب می شود تا جزو علوم طبیعی ومادی.

مردمبارز ومردکار

علاقه برای **مبارزه** ازسائقه های دیگرانسان تغذیه میشودکه علاقه برای **کار**. کارو مبارزه ایجاددوروحیه متفاوت میکند. کسانی هستندکه حاضرندکاربکنند،ولی حاضر به مبارزه نیستند،و برعکس کسانی هستندکه مردمبارزه هستندولی درواقع مردکارنمی باشند.

مرد مبارز دنبال چیزی است که بتواند برای آن مبارزه کند. مبارزه، نباید شغل دائمی کسی بشود، چون دراین صورت اوتن به کار نخواهد داد. کار برضد سوائق او خواهد بود.

تبدیل هدیه به حق

وقتی امرهدیه دادن عادی ومرتب شد، **گیرنده هدیه، حق به آن پیدا می کند وهدیه دهنده، موظف به دادن هدیه می شود وهدیه گیرنده دیگر به هدیه بنظر یک حق می نگرد ونه به عنوان یک هدیه . ازاین رو هدیه دادن بایستی یک عمل استثنائی و نادر وغیر مرتب باشد.**

کارهای تماشائی

بسیاری ازکسانی که انقلابگر می شوند، افرادی هستند که **یک عمل تماشائی** رابریک **کار** ترجیح می دهند. کار معمولا تماشائی نیست. انسان فقط برای **مزد** کارنمی کند، بلکه وقتی **تماشائی** باشد حاضر به صرفنظرکردن از دستمزد است. هرچه کار، کمترتماشائی باشد، تقاضا برای دریافت مزد بیشتر است. واین زحمت، برای آن نیست که کار، ازاو نیرو می طلبد، بلکه برای اینست که از **نگاه تماشاچیها و کفن زدن آنها** محروم است. کارهایی که بکلی فاقد تماشاچی هستند، رنج و عذاب دارند. **کار** موقعی اجتماعی است که اجتماع بتواند مستقیما تماشاچی آن باشد. مثلا سیاست یکی از بهترین کارهای تماشائی است. **کارتماشائی** ، بهیچوجه یک **بازی خنده آور ومشغول کننده** نیست، بلکه می تواند **جدی** باشد. انسان، دوست دارد که کارش تماشائی باشد تاازآن لذت ببرد.

هرکسی، واقع بین است

واقعیت بینی کفایت نمی کند. **کج بینی واقعیت** مساله اساسی است. شاید با اطمینان خاطر بتوان گفت که هرکسی واقعیت را کج می بیند. **درست بینی واقعیت** احتیاج به صبر و حوصله و تمرین ودقت و بالاخره مبارزه علیرغم کج بینی عادی ما دارد. ما بطور عادی کج می بینیم. دیدن، هنریست برای تصحیح کج بینی های عادی و مداوم ما. کسیکه به کج بینی هایش عادت کرد وکج بینی، بدیهی اوشد، احساس بدیهی بودن شیوه دیدنش، مانع از درک کجی بینی اش می شود. همه، واقعیت رامی بینند، ولی همه، غالبا کج می

بینند.مردواقع بین، کسی است که همیشه کج بینی هایش راتصحیح میکندومنکرکج بینی خود نمی شود. انسان می تواند کج دیده های خودرا راست ودرست کند، بشرط آنکه از کج بینی خود آگاه بشود. واقع بینی، یک امر طبیعی و عادی نیست، بلکه با تمرین درست دیدن، وتصحیح لحظه به لحظه کج دیده هایش، می تواند درامور مختلف واقع بین شود. با یکبار درست دیدن واقعیت، انسان چشم واقع بین پیدا نمی کند که بتواند هر واقعیتی را بدون مکث و زمان ببیند، بلکه بایستی آگاه بود که ما همیشه کج می بینیم؛ و بایستی روش **گرفتن کجی ها** رادانست.

کج بینی واقعیت سبب نمی شود که ما از واقعیت بریده بشو یم، بلکه سبب می شود که **رابطه ما باواقعیت** بهم بخورد یا تناسب دیگری پیدا کند. رابطه انسان باهر واقعیتی، از شیوه بینش او در باره آن واقعیت، مشخص می شود. ازآنجاکه هرکسی واقعیت را طور دیگری می بیند (کج بینی دیگری از واقعیت دارد)، واقعیت دراو تأثیر می کند اما تأثیر دیگری. درجامعه، بایستی روی کج بینی های واقعیت حساب کرد. واقعیت، فقط در بینش صحیح ازآن، درانسان تأثیر نمی کند. واقعیت بین در اجتماع زیاد است، ولی آنکه می خواهد واقعیت را درست ببیند، احتیاج به حوصله و پشت کار و نقد و بیطرفی دارد. چون هر دید کجی، چون کج است، یکطرفه است. طرفداری همیشه یک نوع کج بینی است. واقعیت، هیچگاه کج نمی **شودولی واقعیت راهمیشه میتوان کج دیدوهمیشه کج دیده میشود.درست دیدن واقعیت،یک شاهکاربینش** است. **واقع بینی یک عمل استثنائی ونادراست.**

توده در حالت التهاب

توده درحالت التهاب و برانگیختگی احساساتش، قدرت تفکر وقضاوت خود را از دست می دهد. هرکسی بخواهد قدرت را از توده سلب کند وخود تصرف نماید، توده را به التهاب و برانگیختگی احساسات می کشاند، تاخودش برای او فکر و قضاوت کند. **شور انگیزی و شورش انگیزی** برای **کاهش تفکر وقضاوت** **وراهبری توده بسوی افکارخود** است.

انسان در التهابات و برانگیختگی های شدید عواطف و سوائق، به بدو یت فکری و روانی بازمی گردد. توحش و بربریت، همگام با هیجانات تعصب آمیز است. انسان دراین حالات، صغیر (کودک) میشود و بالطبع احتیاج به قیم پیدا می کند. کسی قدرت رهبری دارد که شوراننده و ملتهب سازنده احساسات و سوائق توده باشد. دراین حالت است که آنها احتیاج به کسی دارند که برای آنها تصمیم بگیرد. رفع حالت التهاب وهیجان ازتوده، برای چنین رهبرانی خطر وجودی دارد، وجامعه درحال التهاب، قدرت «آموختن» ازتجر به راندارد.

تغییراتی راکه مردم می خواهند،
روشنفکران، غلط عبارت بندی می کنند

ازروزیکه **تغییر اجتماع** به نظر مردم ممکن رسید، وازروزیکه تغییر، به نظر مطبوع و دلپسند شد، **سازندگان جامعه های آرمانی وخیال آبادها**، نقش مهمی را درجوامع ایفا نمودند. مردم و بخصوص جوانها، اشتها و التهاب فراوانی برای تغییرات دارند. اما تااین تغییر خواهی ها عبارت بندی نشود و با استدلالات توجیه نکردد وحقانیت پیدا نکند، مردم قیام نمی کنند.**عبارت بندی جامعه آرمانی وخیال آبادها،هدف را روشنتر و بالطبع جهت حرکت را مشخص تر، و به همان نسبت قوا را متکاثف تر می سازد.**

رواج وتأثیر خیال آبادها و جامعه های آرمانی، دراثرهمان وجود اشتهای تغییرات است. این نقش رادرهر جامعه ای، روشنفکران بازی می کنند.

اشتهای تغییرات ومطبوع دیدن تغییرات،موضعگیری مردم، بخصوص جوانان،رانسبت به واقعیات تغییر می دهد. واقعیت، دیگر انجماد وضرورت وحتمیت وفشار ندارد. واقعیت برای روشنفکران، کمتر ازآن مقاوم است که در تاریخ می باشد، و بالطبع خوش بینی به تغییر آن،طبق آرمان خود،بیش ازحد است.

میزان مقاومت تاریخی واقعیت ها را بسختی می توان شناخت و بیشتر بایستی حدس زد. مطالعات درتاریخ یک ملت، امکان بیشتر برای حدس زدن صحیح ترمقاومت تاریخی واقعیت درقبال تغییرمی باشد.**واقعیت حلقه ایست که ضرورت راباامکان، پیوند می زند.**

فقدان آگاهبود تاریخی یا ریشه کن شدن **ازفرهنگ خود،این قدرت** حدس زدن و یا دریافت امکانات (درچهارچوبه واقعیات و ضروریات) راازدست می دهد. بدینسان، واقعیات نه تنها بی نهایت تغییر پذیرند، بلکه یکجا و بصورت ناگهانی نیز تغییرپذیرند. ازآنجاکه روشنفکران ایرانی سابقه وسنت **تفکر دستگاهی** راندارند، وازعهده گسترش یک **ایده درتمامیتش برنمی آیند، جامعه های آرمانی وخیال آبادهای آنها نیزیکپارچه وهم آهنگ نیست وطبعا مه آلود ومبهم و پریشان است. این خیال آبادها که به تغییر خواهی جامعه جهت می دهد و به محتویات خواسته ها عبارت می دهد، دراثر این ابهام و مه آلودگی و پریشانی، به نتیجه و هدف ایده آلها نمی رسند وعلت مهم ورشکستگی انقلابها ونهضت ها می گردند.**

دونوع ایمان

۱ ــ هنوز من به اندازه کافی ایمان به خود و ایمان برای خود ندارم تا به خدا یا چیز دیگری

ببخشم. ایمان خودم برای خودم نیز کفایت نمی کند.

۲ ــ من آنقدر ایمان دارم که درخودم نمی گنجد وازآن سرازیر می شود و برای این خاطر دنیا وخدا و خیال آبادها و آرمانهای بی نهایت می آفرینم تا سهمی ازایمان خود به آنها ببخشم.

درهرفکری، فردی پنهان است

درانتزاعی ترین ودرعینی ترین فکر، همیشه متفکر آن نهفته است. آنچه راما نفوذ یک فکر می دانیم نفوذ یک فرد است. این فرد با **محو ساختن صورت شخصی خود** چنین دامنه و شدت نفوذی پیدا می کند. مردم اجازه ورود وحکومت به یک شخص نمی دهند، اما به سهولت در خانه روح خودرا برای یک فکر می گشایند وحکومت یک فکر را به حکومت یک شخص ترجیح می دهند.

محرومیت اما دخالت درسیاست

اکثریت قریب به اتفاق مردم نمی خواهند در سیاست مداخله کنند. کسانی که می خواهند درسیاست مداخله کنند، اقلیت ناچیزی هستند. وقتی طبقه مقتدر موجود نگذارد این اقلیتهای ناچیز درسیاست دخالت کنند، ایجاد **محرومیت سیاسی** دراین اقلیت ها می کند. عذاب محرومین سیاسی بیش از عذاب محرومین اقتصادی طبقه پایین است. درایران درست **طبقه ثروتمند بالا وطبقه متوسط و روشنفکران و آخوندها بشدت ازاین محرومیت سیاسی رنج می کشیدند وحق تمتع بردن از ثروت درخارج ازکشور برای جبران این محرومیت سیاسی بود. ولی محرومیت سیاسی را با تمتعات جنسی، شکمی، و... نمی توان جبران ساخت.**

محرومیت سیاسی این اقلیت هااست که وقتی امکان انفجار پیدا کند، ایجاد انقلاب می شود.

تجدید حکومت هر عقیده ای با تغییر قیافه اش

وقتی ما دنبال افکار دیگری هستیم برای این نیست که حقیقت را بیابیم، بلکه برای آن است که فکری بیابیم که چنان قدرتی داشته باشد که مارا ازفکری که، اکنون برما قدرت می ورزد، رها سازد.

وقتی احتیاج به رهایی از حکومت یک فکر (یاخرافه) برما زیاد شد، برای رهایی، به اولین فکر یا خرافه ای که بما عرضه می شود، دست می آو یزیم. البته بارها می شود که **همان فکر** اولیه که برماحکومت می کند،با لباس و قیافه دیگری ظاهر می شود ومارا ازخود، نجات می دهد. بدینسان یک عقیده، همیشه برما حکومتش را ادامه می دهد. همان دین مارا ازهمان دین نجات می دهد. همان ایدئولوژی مارا ازهمان ایدئولوژی نجات می دهد.

قانون بایستی به انسان احترام بگذارد

قانون انسانی انسان را رعایت می کند و به انسان احترام می گذارد. **قانون طبیعی** قانونی است که بدون کوچکترین رعایت واحترامی، دراشیاء تنفیذ می شود. قانون طبیعی، احترام ورعایت نمی شناسد. وقتی می گو یند قانون طبیعی، عمومیست و باهمه یکسان رفتار می کند، یعنی **فرد وشخص** نمی شناسد، ولی حالت احترام ورعایت در رابطه با فرد وشخص به وجود می آید. اما قانون انسانی به این معنا عمومی و مساوی نیست. درنهایت عمومیت و تساوی، نمی تواند و حق ندارد افراد رابه عنوان اشیاء تلقی کند. قانون بایستی فردیت را رعایت کند و به آن احترام بگذارد.

تنفیذ قانون طبیعی، با **اجراء و تحقق قانون انسانی** فرق دارند، ولی دراثر مشتبه ساختن این دومفهوم از قانون، و ایده آلی ساختن قانون طبیعی، قوانین درجامعه های انسانی، مانند قوانین طبیعی اجراء و تنفیذ می شوند. قوانین انسانی چون مشابه قوانین طبیعی گرفته می شوند، درنهایت قساوت اجرامی گردندودرمقابل قدس انسانی به احترام نمی ایستند. دیگرقوانین انسانی همانند قوانین طبیعی، فرد و شخص رانمی شناسند، بلکه عمومیت و تساوی و بیطرفی شان، بجایی می رسد که هتک هرنوع احترامی ازانسانها می کنند. دراثر اینکه علوم طبیعی ایده آل ما شده است، می پنداریم که قانون انسانی وقتی همانند قانون طبیعی و علمی باشد، ارتقاء پیدا کرده است. ولی نظام طبیعی وکیهانی، غیراز نظام اجتماعی انسانی است و باهم انطباق ندارند. قانون انسانی طبق نمونه قانون طبیعی وکیهانی ساخته نمی شود و انعکاس آن نیست. نفوذ و دخالت قانون درانسان، بایستی طوری باشد که نه تنها شخصیت و فردیت وارزش اورا رعایت کند، بلکه **حرمت** برای او بعنوان فرد قائل شود. انسان وجود مقدسی است که قانون حق دست زدن به اورا ندارد. ازاین گذشته قانون برای این است که این **قدس انسان** نمودار بشود، نه برای این است که این قدس انسان را دست بیاندازد. قانون درمقابل قدس انسان، تعظیم می کند. برای قانون طبیعی، هیچ چیزی مقدس نیست. درهمه چیز طبق معیار خودش دخالت می کند و دست می اندازد. اما قانون وحکومت، طبق معیار (اندازه) انسان است.

جامعه، زندگانی همه را حفظ می کند

زندگی بایستی ابقاء بشود. **زندگانی اجتماعی** بایستی ابقاء بشود. پس جامعه بایستی، بقاء زندگانی همه افراد خودش را تأمین کند. **جامعه مسئول حفظ زندگانی اعضاء خود است. درجامعه، عضو جامعه، بعنوان فرد زندگی نمی کند که خودش تمام مسئولیت حفظ و بقاء زندگانی خودرا به عهده بگیرد. جامعه، افراد رابرای حفظ وادامه زیستن** بخود وانمی گذارد. زندگانی اجتماعی، ایجاب مسئولیت همه برای حفظ وجود و بقای همه را می کند. جامعه ای که به حفظ زندگانی افراد و طبقاتی نمی پردازد که ادامه زندگیشان به خطر افتاده است، نشان می دهد که آن افراد و یا طبقات را از جامعه طرد کرده است. دیگر آنها احساس تعلق و وفاداری به آن جامعه نمی کنند. طبقات وافراد محروم، از جامعه بیگانه و با جامعه دشمن می شوند، چون جامعه، مدتهاست که آنهارا از دامن خود بیرون انداخته است. روزی می رشد که این دشمنی داخلی، جامعه را به تمامی تصرف می کند.

باپول ولی بی قدرت

پول داشتن وقدرت نداشتن دو برابر عذاب ومحرومیت دارد که پول نداشتن و قدرت نداشتن.

انقلاب، جشن محرومیت کشیدگان ازقدرت است

ضعفاء **انقلاب** می خواهند و محافظه کاران و مقتدرین **جنگ**. درانقلاب، سازمان دهندگان و مسئولین و رهبری کنندگان، نهاد تازه از سلسله مراتب قدرت می سازند که حکومت آینده را دردست خواهد گرفت. انقلاب، همیشه فرصت تازه برای **محرومیت کشیدگان قدرت** است. ضعفا درانقلاب می خواهند به حقوق اولیه انسانی خود برسند ولی جریان انقلاب فرصت و وسیله برای جبران قدرت خواهی محرومیت کشیدگان ازقدرت است. اینست که انقلاب بوسیله محرومین سابق از قدرت اداره می شود برای تأمین قدرت فردای خود. ضعفا درانقلاب، ناخواسته آقای تازه خودرا پیدا می کنند. بعدازانقلاب، آقای تازه خودرا ناگهان می شناسند ومی بینند که آقای خودشان را خودشان انتخاب نکرده اند. واساساً انقلاب برای آن کردند که آقایی نداشته باشند.

چشم برای دیدن استثناء

وقتی **واقعیتی** در یک تئوری نمی گنجد، نباید این نتیجه را گرفت که آن واقعیت نیست. غالبا علاقه ما به یک تئوری، سبب اغواء ما به نادیده گرفتن آن واقعیت می شود یا آنکه کوشیده می شود که آن واقعیت را به زور با آن تئوری توجیه کرد. وجود واقعیات استثنایی که یک تئوری قادر به توضیحش نیست، سبب بی ارزش شدن آن تئوری نمی شود، تنها نتیجه گیری صحیح این است که باآن تئوری، حق دخالت درآن واقعیت استثنایی را نداریم. انسان نمی تواند هیچگاه تئوری بسازد که همه واقعیات درآن بگنجد. ارزش هر تئوری علمی درآن است که مشخص می سازد درچه دامنه هایی از زندگانی اجتماعی نبایستی دخالت کند. **واقعیاتی که برای آن تئوری استثناء هستند،** بایستی بیشتر مورد توجه قرار گیرند و بایستی آگاهانه بااین استثناء ها رو برو شد. قبول یک استثناء، محدودیت یک تئوری را نشان می دهد نه بی ارزشی آن تئوری ونه بی ارزشی آن استثناء. ما نبایستی یک تئوری علمی اجتماعی را برانسان حاکم سازیم، بلکه انسان بایستی حاکم بر تئوری باشد. شناختن هر استثنایی در یک تئوری و منع آن تئوری از دخالت درآن واقعیت، نشان **حاکمیت انسانست .** یک تئوری تازه همیشه با توجه به استثناء ها شروع می شود. هر تئوری، استثناهایی دارد وشناختن استثناء ها، علامت این است که انسان به تئوریش ایمان مطلق نیاورده است وهنوز حاکمیت خود رابه افکارش، حفظ کرده است. نادیده گرفتن استثناء، ارزش تئوری رابالا نمی برد.

فقیر تقصیر ندارد

غالبا فقیر بودن تقصیر فرد نیست بلکه تقصیر جامعه است. وقتی جامعه وحکومت فقر را گناه فردی می داند، مسئولیت رااز دوش خود برادشته و به دوش فرد گذاشته است. هم رنج فقر را کشیدن و هم عذاب گناه اخلاقی را بردن، انسان فقیر رادرهم می کوبد. حداقل این عذاب را که او دراثر فقیر بودن، خود مقصر است باید از دوشش برداشت.

آیا دشمن ما حقیقت دوست داشتنی دارد؟

همه ادعا می کنند که حقیقت را دوست دارند ولی هرکسی حقیقت را موقعی دوست دارد که ازآن خودش باشدیاازآن او بشود. هیچ کس حقیقتی راکه دشمنش دارد، دوست نمی دارد.

وقتی که ما امید به آن نداریم که حقیقتی که دیگری دارد، مال ما بشود، آنرا هیچگاه دوست نخواهیم داشت. بنابراین ما حقیقت را بخودی خودش دوست نداریم بلکه ما **مالکیت حقیقت** رادوست داریم. چون حقیقت دشمن، مال اوست وما نمی توانیم ازاو خلع مالکیت کنیم و آنرا بچنگ آوریم، آنرا دوست نمی داریم. وقتی دشمن ما ادعای مالکیتش رااز حقیقتش رفع سازد، وآن حقیقت برای تصرف، آزاد بشود، ما علاقه به آن حقیقت پیدا می کنیم. کسیکه حقیقت را بخودی خودش دوست دارد اگر آن حقیقت مال دشمنش هم باشد، دوست می دارد. ولی معمولا ما حقایقی رادوست می داریم که مالکیتش برای ما محرز و مسلم شده است یا امکان مالکیت آن، قطعی شده است.

حقیقت، مالکیت پذیر نیست ونمی توان مالک آن شد. وآنچه راما مالک شده ایم، جز خرافه ای بیش نیست. **هیچگاه** نمی شود مالک حقیقت شد. ما قدرتی که مالک حقیقت بشویم نداریم.**یأس ازتملک حقیقت، نبایستی مارادشمن حقیقت سازدولوآنکه ایجاب** دوستی حقیقت برای ما نکند. شاید حقیقت وراء دوستی ودشمنی باشد. حقیقت نه از دوستی ما به ما نزدیک تر می شود ونه از دشمنی ماازما دورتر می شود. کسیکه حقیقت را می گوید، **حقیقت را ندارد.آیازیستن بدون مالکیت حقیقت** زندگی بی معنائی است؟

دورانداختن انسان

درشتاب **دورانداختن گذشته های انسان،** خودانسان راباآن نبایددورانداخت. انسان دور انداختنی نیست. نابود ساختن سازمانهای گذشته نبایستی به نابود ساختن انسانها بکشد ولی این سازمانهای گذشته، چیزهایی خارج از انسانهانیستند ونابود ساختن آنها بدون دست زدن به انسانها،**بزرگترین شاهکارتغییرخواهی وانقلاب خواهی است.**

شرایط مساوی، انسانهای مساوی به وجود نمی آورد

بسیاری معتقدند که **شرایط نامساوی** انسانهارا **نامساوی** ساخته است؛ و نتیجه می گیرند که با مساوی ساختن همه شرایط، انسانها نیز مساوی خواهند شد. دراین شعار، فقط تصویر خاص و بسیار تنگی از انسان ترسیم شده است. این افراد می پندارند که انسان درمقابل یک عامل (یک شرط) فقط یک نوع عکس العمل نشان می دهد، یا بعبارت دیگر تاثیر یک عامل اجتماعی درانسان، همیشه یک نتیجه را ببار می آورد. درصورتیکه چنین تصویری ازانسان، کاملاً غلط است،**یک عامل مساوی درانسانها،تاثیرات مختلف دارد؛حتی درخود** همان انسان، درمواقع مختلف، تاثیرات مختلف دارد. بنابراین با مساوی ساختن همه شرایط،

انسانها مساوی نخواهند شد وازآنجا که انسان، در طبیعتش از تساوی می گریزد و میخواهد چیز دیگری غیر از دیگران باشد، هرچه شرایط مساوی تر بشود، سائقه گرایش به سوی عدم تساوی بیشتر می گردد. واگرامکان وجود این سائقه وجود نداشته باشد، محرومیت تازه ای دراجتماع ایجاد می گردد. یک ایده را نبایستی تا آن حد تنفیذ نمود که انسان از بین برود. یک ایده خوب (مانند ایده تساوی میان انسانها) درحدودی خوب است. ایده ای که بدون حدودخوب باشدوجودندارد. ایده بایستی برای انسان ودرخدمت انسان ولی نه برعلیه انسان وعلیرغم انسان باشد. ولی مطلقیت وکلیت هر ایده ای، علیه انسان است.

قانون اساسی علیه احزاب

درگذشته، قوانین اساسی برای تامین آزادیهای فردی، علیرغم سلاطین و حکومتها بوجود آمد. حالا موقع آن شده است که قوانین اساسی برای تامین آزادیهای فردی علیرغم احزاب بوجود آید. قدرت احزاب همانقدر خطرناکست که قدرت حکومت ها و شاه ها. ملت، قدرت را از شاهها و حکومتها گرفته است و به احزاب داده است.

ایده آل آزادی و تساوی درفطرت ما
نقطه آغاز برای خود می یابد

مادوست داریم که ایده آلهای خود را، **درآغازوجودی** قرار بدهیم. مثلا ما تساوی وآزادی می خواهیم، آنوقت مدعی می شو یم که انسان در طبیعتش مساوی وآزاد است. اواز سرچشمه، مساوی است چون او درآغازمساوی وآزادبوده است، حق داردومی بایستی بعداً هم مساوی وآزادبماند. این شیوه تفکرغلط است. یک ایده آل، حقانیتش رابدین نحو بدست نمی آورد که درآغاز واز سرچشمه دروجود و فطرت بوده است. برعکس این شیوه استدلال، ما دراجتماع برای حل روابط اجتماعی، به مقداری از تساو یها و آزادی ها احتیاج داریم. ما دراجتماع احتیاج به آزادی داریم واساساً می توانیم آزادی داشته باشیم. انسان به تنهایی، احتیاج به آزادی ندارد وآزاد نیست. آزادی واقعیتی است که در **روابط انسانی دراجتماع** طرح میشود. هرچه این روابط انسانی بیشترمیشود، دامنه های تازه ای برای **ایجادآزادی** پدید می آید. هرگونه رابطه ای، زمینه برای پیدایش یک نوع آزادیست.

فرد در طبیعت، هیچگونه آزادی ندارد چون **روابط اجتماعی** ندارد. با نفی روابط اجتماعی، ما آزادتر نمی شو یم بلکه زمینه ای که برآن آزادی قابل تحقق است از بین برده می شود. آزادگی که ایده آل عرفای ما بود، متوجه نفی روابط اجتماعی بود. همینطور تساوی،

مفهومیست که برزمینه **روابط اجتماعی انسانهای نامساوی** ارزش و اهمیت پیدا می کند.

تساوی برآزادی

همانطور که روزگاری **عدم تساوی** آزادی رااز بین می برد، روزگاری نیز تساوی،آزادی رااز بین خواهد بود. آزادی و تساوی دو ایده هستند که در بعضی قسمتها پشتیبان و سازگار با همند و در بعضی قسمتها متناقض با همند. آزادی و تساوی درهمه نقاط با هم هماهنگ و سازگار نیستند. جداکردن این دو قسمت موافق و متضاد بسیار مشکل است چون این دو اصل بهم پیچیده و بهم بسته هستند.

جائیکه آزادی جز تساوی نیست

حسد درانسان ضعیف، اورا علاقمند به تساوی می کند. تاهنگامیکه ضعف دراجتماع شدید و پراکنده است، التهاب برای تساوی چندان زیاد است که آزادی برای مردم چیزی جز تساوی نیست. آزادی، پاسخ به این التهاب جامعه ضعیف نیست. جامعه ضعیف، تساوی می خواهد. برای آنکه اکثریت مردم، آزادی را بخواهند بایستی درآغاز این اکثریت را نیرومند ساخت واز ضعف نجات داد. درجامعه قوی ما جهت سائقه حسد جابجا می شود و اشتیاق به فردیت و شخصیت، علاقه به تساوی را تحت الشعاع خود قرار می دهد. ازاینروست که در جامعه های ضعیف، علاقه به کمونیسم شدید می باشد. دمکراسی برای این جامعه ها، تحقق تساوی درهمه زمینه هاست. برای آنها، آزادی چیزی جز تساوی نیست. ضعف این جامعه هارا بایستی تبدیل به قدرت کرد، تا علاقه به آزادی همسان و هم وزن با علاقه به تساوی بشود.

قدرت سیاسی به کدام گروه ازنخبگان می رسد؟

نخبگان اجتماع، گروههای مختلف اند. نخبگان فکری، نخبگان مذهبی، نخبگان سیاسی، نخبگان اخلاقی، نخبگان اقتصادی، نخبگان فنی (متخصصین)، نخبگان فرهنگی و... اینکه **قدرت سیاسی** نصیب کدام یک از گروه نخبگان خواهد شد، بسته به این است که اجتماع به کدام یک ازاین عوامل بیشترین ارزش و اهمیت را می دهد. البته مساله خیلی پیچیده میشود اگر ناخودآگاهانه به یکی بیشترین ارزش را بدهد و آگاهانه به دیگری بیشترین ارزش را.

طبق جدول ترتیب این ارزش ها، مسابقه و رقابت انسانها فرق می کند. معمولا سخت ترین رقابت درجایی است که جامعه بیشترین ارزش را برای آن قائل است. اگر دراین مورد (مثلا درسیاست) راه رقابت و مسابقه بسته شود، آنگاه در ارزشی که ـــ طبق جدول ـــ بعدازآن اهمیت بیشتری دارد، جایگاه مسابقه بندی می شود. وخواه ناخواه، بهترین و زبده ترین **نخبگان درجائی که مسابقه آزادممکن است،رشدمیکند.مثلاًوقتی ارزش های مادی و** اقتصادی، بالا ترین ارزش اجتماعی است، نخبگان اساسی ملت در صحنه اقتصاد نمودار می گردند. **قدرت وحیثیت** و بالطبع سیاست، هنگامیکه **مسابقه آزاد سیاسی** دراجتماع امکان پذیر باشد، فعالترین افراد را بسوی خود جذب می کند، ولی هنگامیکه راه مسابقه و رقابت آزاد سیاسی بسته شد (مثل ایران در دوره محمد رضا شاه) آنگاه در ارزشهای جدول بندی شده **بعدی،نخبگان امکان تلاش وورز یدگی و پختگی پیداکنند.مثلااقتصادو یادین.** درایران که این **رقابت آزاد اقتصادی** نیز بوسیله دربار و به نفع دربار محدود شده بود، خواه ناخواه امکان رشد واقعی نخبگان اقتصادی نیز بسیار محدود وتنگ شد. ازاینرو مذهب، صحنه رشد نخبگان مذهبی (وازآنجا که اسلام دینی جدا ناپذیر ازسیاست است) و بالطبع نخبگان مذهبی سیاسی شد.

برای کوتاه کردن دست علماء ودینداران ازسیاست،بایستی ارزش اجتماعی سیاست بایستی ارزش اجتماعی **سیاست واقتصادوفکر**رابالا ترین ارزشهاساخت وامکان آزادرقابت و مسابقه را درآن زمینه ها فراهم نمود تا نخبگان سیاسی و اقتصادی وفکری، طبق ارزشی که اجتماع به آنهامی دهدراه ورودآخوندهابه سیاست وحکومت راتنگ سازندوامکانات حکومت راازآنها بگیرند. وگرنه با فقدان آزادی فعالیت درسیاست وفکر و اقتصاد، نیروهای فعال اجتماع که **مسابقه جوورقابت گرا ومبارز** هستند به حرفه آخوندی میل خواهند کرد.

شرکت مساوی در پیشرفت

برای اینکه **پیشرفت اقتصادی و صنعتی و علمی وفکری** دراجتماع، ایجاد اختلال و بحران نکنند، بایستی همه افراد و گروههای ملت بطور نسبتاً **مساوی** درآن پیشرفت شریک باشند. پیشرفتهای اقتصادی و صنعتی وعلمی وفکری درجامعه های عقب افتاده، سبب می شود که **تناسب طبقات وگروههای آن جامعه نسبت به هم** مختل و پریشان گردد وچون همه افراد و گروههای آن جامعه بطور مساوی یا به تناسب موقعیت اجتماعی که دارند، در پیشرفت شرکت نمی کنند افراد و گروههایی که در پیشرفت، بیشتر شرکت می کنند ونسبت به پیشرفت گشوده ترند، تناسب و مدارج اجتماعی را بکل به هم می زنند. ازاین رو مساله تساوی،عکس العملی است درقبال این شرکت نامساوی و یانامتناسب **گروههادر**

پیشرفت. مساله مردم تساوی است ونه آزادی. کسیکه یک گام، **پیشرفت صنعتی یااقتصادی** و یافکری می کند، صدگام از افراد یا گروههای دیگر اجتماع که درآن پیشرفت شرکت نکرده اند پیش می افتد.

همه را بایستی متناسب با موقعیت اجتماعی که دارند، بطور یکنواخت در پیشرفتهای اقتصادی و صنعتی وفکری سهیم ساخت، تااین **تناسب اجتماعی** زیاد لطمه نبیند. پیشرفتهای فراوان دریک جامعه بخودی خود، مساله نیست، بلکه مساله موقعی ایجاد میشود که همه درتناسب اجتماعی که دارند درآن سهیم نباشند.

انسان بی رزق

انسان **احتیاجات طبیعی ثابت** ندارد. ایمان وامید به پیشرفت های اقتصادی و صنعتی و علمی وسیاسی، احتیاجات موجود را دامنه دارتر و شدیدتر و ظریف تر می سازد واحتیاجات تازه ای می آفریند. حکومت، دیگر بامساله **ترضیه حداقل احتیاجات ضروری ثابت** رو برو نیست، بلکه ترضیه **احتیاجات گسترش یابنده و افزاینده** و **احتیاجات تازه** رو بروست که بسختی میتواند از عهده آن برآید. جامعه، دیگر جامعه رزقی نیست. احتیاجات را خدا نداده است که خدا ترضیه کند. احتیاجاتی است که انسان آفریده و انسان خودش بایستی ترضیه کند. رزق با احتیاجات طبیعی خداداده رابطه داشت. احتیاجی راکه انسان، علیه اراده خدا یا بدون موافقت اراده خدا برای خودش (خارج از برنامه ونظامی که او معین کرده) آفریده، با رزق های الهی نمی شود سیر کرد.

چگونه عادات انسانی، خدائی می شوند

موازین اخلاقی و رسوم وقتی در جامعه ای متزلزل شدند، کسانیکه می خواهند آن موازین را دوام ببخشند، آنهارا الهی وابدی و فطری می سازند. تزلزل بجای آنکه انسان را ازآن موازین جداسازد، بیشترانسان رابه آن موازین می بندد. درتزلزل روانی، بجای آنکه انسان، **خودش** رابیابدو بخودش بچسبد، **به آن چیزهایی که نزدیکش هست می چسبد تاخودش را** برهاند. تزلزل روانی، باعث نفرت از گسستن از عادتها و افکار گذشته می شود. برای رفع تزلزل روانی خود، ما باشدت بیشتر به عادتها و افکار گذشته خود می چسبیم که بودیم.

برای آزاد شدن از عادتها و افکار گذشته خود، بایستی کوشید که این تزلزل روانی بسیار ناچیز باشد. یااینکه اطمینان به خود بیافزایدوخود، نیرومندشود.

نبایستی گذاشت که **تزلزل عادتها وافکاروعقایدمابه** خودماسرایت کند. برای جدا ساختن عادتها وافکار و عقاید، بایستی آنهارا تکان داد، وازخود تکان داد. برای تکانیدن عادت وفکروعقیده ای ازخود،بایستی آنرامتزلزل ساخت بدون آنکه خودمتزلزل شود یا بدون آنکه این تزلزل ضروری، سبب هراس و وحشت از خود ماشود. **لذت از تزلزل** لذت از زلزله ای که در خود می افتد برای جرات به **متزلزل ساختن افکار وعقاید** لازم است. هیچ عقیده ای رانمیتوان ازخودتکانید،بدون آنکه خودرامتزلزل ساخت.تنهاراه چاره برای آزادی، لذت بردن و نشاط پیدا کردن از تزلزل است. قیامت، زلزله می شود. برای اینکه هول قیامت از دل برود بایستی زلزله را دوست داشت.

استبداد، در درون ماست

قوای درونی انسان نسبت به همدیگر همان رابطه ای را پیدا می کنند که قوای اجتماعی وسیاسی؛ یا آنکه نسبت به همدیگر رابطه معکوس یا متضاد با **نسبتی که قوای اجتماعی باهم دارند** پیدا می کنند. مثلا روابط **حاکمیت ــ تابعیت** اجتماعی، به درون انسان انتقال داده می شود و قوا و سوائق وافکار، دستگاه وشبکه ای از همان نوع حاکمیتها و تابعیتها نسبت به همدیگر پیدا می کنند.

وقتی رژیم سیاسی واجتماعی و اقتصادی متزلزل شد یااز بین برده شد **روابط قوای درونی انسان** مقاومت می کند و بجای خودش می ماند. رژیم گذشته، درخارج از بین می رود ولی در درون باقی می ماند. وآنچه در روان ما باقی مانده، روح رژیم تازه و روابط تازه را معین می سازد.

فکر، علت نیست

نتیجه یک فکر، معلول آن فکرنیست. فکر نسبت به نتیجه اش روابط علت ومعلولی ندارد. منتظر این که یک فکر، بطور خودکار نتایج خودرا بدهد، نمی توان نشست. وفکر من با برخوردبه دیگری نتایج علّی خودرا دردیگری نمی دهد.

درخودپرستی، خود، فقیرمی شود

خودپرست، روز بروز خودش فقیر تر وخالی ترمی گردد، چون هیچ کسی را نمی یابد که دراوخودراگم کندو به اوجذب شود.چون وقتی ماازدیگری به خودبازمی گردیم،دامنه

خود را وسیع تر می سازیم وخودرا سرشارتر می کنیم. اما خودپرست چنان از خودش خوشش می آید که هیچ کسی نمی تواند اورا از **لذت انحصاری خودش** منحرف سازد. **ودرخود** ماندن، سبب فقر و تنگی خود می شود.

ایده آل نباید حکومت کند

تا **ایده آل** انسان برانسان **حکومت** کی کند، هرکسی که می خواهد قدرت را تصرف کند، خودرا به شکل آن ایده آلها درمی آورد یا آنکه خودرا مظهر آن ایده آلها می سازد. **علاقه به تصرف قدرت** ناخودآگاهانه همه را متصف به اخلاق الهی و ایده آلی و کمالی می سازد. نباید گذاشت که حتی ایده آل برما حکومت کند. ما بایستی بر ایده آل هایمان حکومت کنیم. درچنین **موقعیتی همه** از اخلاق و تقوا و **طبق ایده آل شدن** رو برخواهد گردانید. علاقه ما به ایده آلها، چندانهم سرچشمه پاک وراء **منفعت** وخالی از **قدرت پرستی** ندارد. تا ایده آل **حکومت** می کند، هر ایده آلی خطرناک است.

تغییر قیافه حسد

دردمکراسی هرجایی که انسان بایستی **حسد** خودراظاهر سازد، از **تساوی** دم می زند. ازاینرو نیز کسی صحبت از حسد نمی کند. حسد، پوشش **ایده آل** پیدا کرده است. بعبارت دیگردرایده آل متساوی، حسد، نام زیبا پیدا کرده است.

چرا دوره سلطنت وامامت پایان پذیرفته

وقتیکه مردم دررهبروحکومت خود، کسی یادستگاهی رامی طلبندکه **منافع** آنهارا تامین نماید، دیگر سلطنت وامامت و خلافت، دوام نخواهد کرد. سلطنت وامامت و خلافت، حقانیت حکومت را دراثر این بدست می آورند که **ایده آل اخلاقی** یا **ایده آل اجتماعی** مردم بودند. مردم درخود موم وآلت یا ماده ای شکل پذیر می دیدند که دردست آن رهبر بایستی شکلی بگیرد(صورتی پیدا کند) که آن رهبر داشت (رهبر، هرکسی را به بهترین صورت می ساخت). اما این رابطه در دنیای کنونی معکوس شده است. مردم، آلت برای تحقق واجرای اراده خود می جویند واشتیاق آلت بودن وماده شکل پذیر بودن راازدست داده اند. حاکم به مردم به صورت نمی دهندوازمردم صورتی راکه می خواهدنمی سازد(مفهوم قرآنی وانجیلی و توراتی ازرهبر) بلکه مردم، رهبر و حاکم وحکومت را تابع صورت خود می سازند. آنها دیگر

درحکومت **صورت سازنمی** خواهند.

روش اندیشیدن نه اندیشه ها

مطالعه اندیشه دیگران (یا برخورد با اندیشه دیگران) برای یادگرفتن و پذیرفتن آن اندیشه ها نیست بلکه برای آن است که ماازروش **اندیشیدن** دیگری به روش اندیشیدن خود، انگیخته شویم. ولی بسیاری ازمردم که اندیشه های دیگر ان را دارند، روش اندیشیدن ندارند بلکه جایگاه انتقال یک اندیشه از یکی به دیگری هستند. انسان، ازآنها روش انعکاس یا **روش جابجا کردن افکار وامی** رایاد میگیرد.

چگونه «اندیشه عینی»، عینیتش را ازدست می دهد

برای آنکه اندیشه ای عینی شود، بایستی از **امیال و التهابات** روانی جدا شود. برای آنکه اندیشه،درانسانهاتأثیرکندبایستی آمیخته با امیال و التهابات روانی باشد. آیا می شود **اندیشه عینی** پدید آورد که به امیال و التهابات روانی انسانها شعله بزند؟

آیاچون یک اندیشه بدون التهابات روانی بوجود آمده، سبب خواهد شد که آن اندیشه، بدون التهابات روانی تأثیر بکند؟ پس یک اندیشه عینی با تاثیر و نفوذ وانتشارش، عینیّت خودرا ازدست می دهد، چون بدون این برانگیزندگی التهابات وامیال، امکان انتشار و نفوذش، بسیار محدود است.

استوارماندن درتصمیم، ایجاد قدرت تصمیم رامی کند

یک اراده قوی، حق تصمیم گرفتن ازکسی نمی خواهد. یک اراده ضعیف، حق تصمیم گیری می خواهد. انسان بایستی احساس آنرا بکند که **اراده ضعیف** دارد، تا بدنبال امکانات تقویت اراده اش بیفتد. اما یک اراده ضعیف، با گرفتن حق تصمیم گیری، حتما موفق به تصمیم گیری نمی شود. چه بسا که باحق تصمیم گیری به ضعف اراده اش بیشتر پی می برد ودرموقعیت تازه اش بیشتر احساس محرومیت ازآزادی دارد.

خیلی از تصمیم گیریها، احتیاج به حق ندارد. باوجود این، ما تصمیم نمی گیریم. ما بادرک ضعف اراده خود،دیگری رامتهم می سازیم که ماراازتصمیم گیری بازی می دارد. به **گرفتن حق تصمیم گیری** نبایستی اکتفا کردبلکه بایستی **تصمیم گرفت**. اراده

درتصمیم گیری، نیرومند وآهنین می شود. برای اینکه تصمیم ما نیرومند شود بایستی دریک تصمیمی که گرفته شده، مدتها ماند ومقاومت کرد. چه بسا از تصمیمات، زود اجرا میشود چون مردم میدانندکه این تصمیم گیرنده_درتصمیمی که گرفته،میماندوتصمیم خودرابه این آسانی تغییر نمی دهد. بمحض اینکه **انتظار تغییر تصمیم او** راداشته باشند، آن تصمیم به جدگرفته نمی شود.تصمیم گرفتن،مهم نیست،درتصمیم استوارماندن مهم است.یک ملت می تواند درخاموشی، ومنع حق تصمیم گیری دیگر، تصمیمی بگیرد ودرآن استوار بماند واراده دیکتاتور را درهم بشکند.

نیکی، تعادل دادن میان شرهااست

این درست نیست که سوائق خوب،ایجادانسان خوب میکند.اگرسوائقی راکه ما شرمی نامیم یا ارزش منفی به آنها می دهیم (مانند شهوت جنسی، قدرتخواهی، علاقه به تظاهر وخودنمائی واشتیاق تمتع از زندگی و...) باهم وعلیه هم تعادل پیدا کنند ونگذارند که یکی ازآنها بردیگر سوائق غلبه گذرا پیدا کند، یا آنکه این غلبه، کوتاه و موقتی باشد وتلاش برای کنترل وتعادل همیشه موجود باشد، چنین انسانی، از سلامتی اخلاقی بیشتری برخوردار است تاآنهاکه فقط سوائق خوب داشته باشند.نیکی،زائیده سرچشمه ای ازنیکی هانیست بلکه حالت تعادل وانضباط میان شرها است. **نظم شرها**، یک حالت نیک فراهم می آورد. نیکی وجودندارد.نیکی،یک حالت میان شرهااست.برای رسیدن به این نیکی،نبایستی شرها را نابود ساخت یا کوفت، یا تاریک ساخت، بلکه بایستی شیوه مقابله آنها باهمدیگر وشیوه ترمز کردن یکی با دیگری و بالاخره شیوه ترضیه تناسبی آنها وهمچنین عدم ترضیه یکی با ترضیه دیگران دریک موقعیت را داشت تا به حالت نیکی نزدیک شد. از شرها در بنای عدالت ورفاه وامنیت اجتماعی نمیتوان صرفنظر کرد.

وجود، همه اش پدیده است

هر چیزی **طبقاتی ازپدیده هااست.** اما هر طبقه ای ازپدیده ها، همیشه (یک زمان و یک جا وتحت همه شرایط) در دسترس امکانات معرفتی ما نیست. باطن هم مانند ظاهر پدیده است. فقط باطن، درزمانی دیگر، ودرشرایطی دیگر، قابل دریافت است. آنچه مارا ماهیت وجوهر و روح وطبیعت وفطرت شیئی می نامیم، طبقه ای ازپدیده هاهستند که در شرایط مشکل تر ونادرتر و با امکانات معرفتی بیشتر، دریافتنی هستند. تمام طبقات یک چیز، به یک نوع و بایک شدت ودریک زمان ودرهمه شرایط **پدیده های یکسان** نیستند. حتی

همه پدیده ها مانع **پدیده بودن یکدیگر** هستند. دریافت و یا برخورد بایک طبقه ازپدیده ها، مانع از دریافت یابرخورد با طبقات دیگر ازپدیده های همان شیئی میگردد. شناسائی همه طبقات پدیده های یک چیز بطور یکسان میسر نیست. ما نمی توانیم معرفت خودرا بایک شدت وعمق ازهمه پدیده های یک چیز، گسترش ونفوذ بدهیم. خود طبقات مختلف آن پدیده ها، مانع معرفت به طبقات دیگردرآن چیزمیشوند. معرفت طبقه ای از پدیده هادر یک چیز (یادریک واقعه) سبب انحراف یامسخ ودگرگونی معرفت طبقات دیگر آن پدیده می شود. مطالعه درمجموعه ای از پدیده های روانی، طبقات دیگر ازپدیده های روانی را مسخ ومنحرف می سازد. معرفت یکنواخت و یکپارچه وهمگونه از تمامیت انسان **دریک زمان** ممکن نیست. درک بیشتر مجموعه ای ازپدیده های روانی یا اجتماعی، نه تنها از دقت بینش ما از پدیده های دیگر روانی یا اجتماعی میکاهد، بلکه معرفت پدیده های دیگر روانی یا اجتماعی را مسخ ومنحرف می سازد.

جمع بندی بینش های مختلف از مجموعه های مختلف پدیده های روانی یا اجتماعی یا ترکیب آنها دریک تصویر یا دستگاه، به هیچوجه **معرفت تمامیت انسان یامعرفت تمامیت اجتماع** نیست. جمع بندی این معرفت ها، برمجموعه معرفت نمی افزاید. اگرما تاریکی ها **وانحرافات ومسخ سازیهایی راکه هرکدام ازاین معرفتهاایجادمی کنند،جمع بندی کنیم** خواهیم دید دامنه انحرافات ومسخ سازیها درطبقات مختلف و به شدت های مختلف بیشتر و بیشترشده است. **جمع بندی وترکیب معرفت ما،می بایستی آگاهانه باترکیب مسخ سازیها** وانحرافات وتاریک سازیها همراه باشد. گسترش معرفتهای ما باچندین برابر گسترش مسخ سازیها وانحرافات ملازمست. بینش و پدیده ای ازانسان، سراسر پدیده های دیگر انسان را متاثر ومسخ می سازد. یک معرفت ازقسمتی ازانسان، سراسر معرفتهای سایر قسمتها را مسخ می سازد. **یعنی معرفت یک جریان عظیم معرفتی باخودمی آورد. ماباتلاش معرفتی** خود **ناخودآگاهانه ضدمعرفت** ایجاد می کنیم. این جنبش ناخودآگاهانه ضد معرفتی ما، سبب می شود که کنار معرفتهای خود، این ضد معرفتها را آگاهانه به حساب نمی گذاریم. دانستن **نوع** مسخ سازی ودانستن **مقدار**مسخ سازی و دانستن **جهت** مسخ سازی، خود یکنوع معرفت هستند. نادانی های ما معمولاً ندانستن پدیده ای نیست. بلکه غالباً دانستن پدیده مسخ شده است که ما از مسخ شدگی آن بوسیله معرفت خود بی خبریم ونمی دانیم معرفت ما چه مقدار آنرا مسخ کرده است. هیچ معرفتی نیست که باخود ضد معرفت نیاورد.

خطرهر عقیده وفکری درعقیده یافکرمتضادآنهانیست

بسیاری از افکار، با ضدشان نفی کرده نمی شوند بلکه با **اصلاح مختصری** ازهمان

افکار.یک تغییرمختصر(اصلاح)،یک انحراف مختصروحتی نامرئی آز یک فکر،آن فکررا بدون هیچگونه سروصدائی نفی می کند. ازاین رو خشک عقیدگان و پاسداران هر عقیده ای چندان متوجه عقاید وافکار متضاد باخود نیستند، بلکه بیشتر حساسیت نسبت به همان **اصلاحات** مختصر **وتغییر** معناهای مختصر وهمان تغییر**تفسیر**های مختصر دارند. این تغییرات بسیار ریز، بیک فکر، انحنا می دهند بدون آنکه آنرا بشکنند ولی باهمان انحناء مختصر، جهتی تازه درآن فکر شروع می شود که درحین تغییر،چندان نمایان نیست. مثلا: خدای تو مهربان است. من خدای تورا نفی نمی کنم بلکه می گویم خدای من مهربانتر از خدای تو است. خدای من برای من مهربان تر از آنست که تو میگویی (یا عادلتراست، یا...) همین خدای مهربانتر، خدای مهربان تورا نفی می کند. وخدای مهربان تو با خشونت و قساوت و بیرحمی در پی نابود کردن این خدای مهربانتر است. تغییر مختصر درهمان صفات خدا، ازیک خدا، خدای دیگری می سازد. بهمین لحاظ، بی نهایت خدا وجود دارد. نام واحد به خداها دادن، این بی نهایت را تبدیل به وحدت نمی سازد.

آیا نجات جامعه درگسترش استعداد های انسان است؟

گسترش همه استعدادها وقوای موجود درانسان، انسان وجامعه را نجات نمی دهد ومسائل اجتماعی راحل نمی کند بلکه برعکس گسترش این استعدادها وقوا، مسائل تازه با ابعاد غیر منتظره ایجاد می کند. کمونیسم وکاپیتالیسم ولیبرالیسم همه براین ادعا بنا شده اند **که بایستی ایمان به گسترش این استعدادهاداشت، نجات انسان دراین گسترش** استعدادهای نهفته درانسان، مسائل انسانی را حل نمی کند بلکه بر مسائل انسانی می افزاید. مثل اینکه این ایدئولوژی ها می دانند که این استعدادهای نهفته چیست و یااینکه اگرنمی دانند چیست ولی مطمئن هستند که این استعدادهای نهفته، درگسترش دردهای اجتماعی که **دراثرناگسترده ماندن این استعدادها** ایجاد شده بود، رفع خواهد شد. ولی نتیجه گسترش استعدادهای نهفته چون غیرقابل پیش بینی است بالطبع نمی توان پیچیدگیها ومسائلی را که ایجاد خواهند کرد و بالطبع ثروت این استعدادها وطیف تازه شان، معضلات پیش بینی ناشده پدید خواهد آورد. گسترش استعدادها، برمشکلات و پیچیدگیها و روابط می افزاید و به هیچ وجه نجات جامعه بشریت ازمشکلا تش درگسترش استعدادها، حاصل نخواهد شد. این ایمان ساده لوحانه و خوش باورانه براثر تصویر های سر بسته ایست که کمونیسم وکاپیتالیسم و لیبرالیسم ازانسان دارند. ازاین گذشته،استعدادهای نهفته طبق یک **برنامه معین شده وهماهنگ** ازهم بروز نمی کند وچون گسترش استعدادهای نهفته رانمی توان درآینده محاسبه کرد (بخصوص دریک جامعه وسیع) همیشه خطرناک وغیر قابل محاسبه می ماند.

جاذبه اندیشه های کلی درباره انسان

اندیشه ها درباره انسان هرچه کلی ترمی شوند، پر اشتباه تر ومتقارناً جاذبتر می شوند. انسان، صورت فردی دارد. با کلی شدن اندیشه، اندیشه گام به گام ازفرد، دورتر و بالطبع پراشتباه ترمی شود. اما با **کلی ساختن اندیشه** امکان غلبه برفرد وتصرف او بیشتر میگردد وازاینرو نیز جاذبتر می گردد. جاذبۀ امکان تصرف انسان و غلبه براو، اشتباهات اندیشه های کلی را درباره انسان، ازنظر محو می سازد.

پرش به اندیشه های کلی

خرافات زبانی ازیک **تجربه محدود فردی** می تواند با یک پرش **یک اندیشه کلی** بسازد. ما بندرت حوصله و صبر آنرا داریم که با جمع این تجربیات محدود وتک تک، آهسته آهسته به طرف یک اندیشه کلی حرکت کنیم واگرچنانچه ازهمان تجربه واحد ومحدود ونخستین بایک پرش، **اندیشه کلی** راطرح نکنیم باداشتن چندتجربه،این کارراخواهیم کرد. اگر طرح این اندیشه های کلی را به عنوان آزمایشهائی موقتی تلقی میکردیم و با مشاهده عدم انطباق آن با تجربیات تازه، اندیشه کلی دیگررا می آزمودیم، اقدام بسیارمفیدی بود. ولی معمولاً مابه اولین اندیشه کلی پای بند می شویم ومدتها می کوشیم که تجربیات تازه را (که باآن انطباق ندارند) یا نادیده بگیریم یاآنهارا به نحوی با آن اندیشه به زورتفسیر وتحریف، منطبق سازیم. تردستی تفسیری وتأویلی ما مدتها مارا ازترک یک اندیشه کلی بازمی دارد. فراگیری اندیشه های کلی، انتظارتصرف یکباره همه واقعیت های مربوطه رابما می دهد.

فرد دراجتماع، حل نمی شود

اینکه **انسان، بیش ازعقیده اش است** این نتیجه رامی دهد که فرد، علیرغم تعلق به یک گروه واجتماع یا گروهها واجتماعات، دریک گروه واجتماعات یادرهمه آنها حل نمی شود وهمیشه بیش ازآنها و ماوراء آنها می ماند. یک فرد بعنوان کارگر ومسلمان نه در طبقه کارگری ونه جامعه مسلمان، حل می شود. همینطور به عنوان کارگر مسلمان یا کارگر کمونیست، نه در طبقه کارگر، نه درجامعه اسلام وهمچنین نه دراتحادیه کارگران ونه درحزب کمونیست هردو حل می شود. ازاین رو ارزش یک فرد، ارزش بستگی او به یک گروه یا

اجتماع نیست. ارزش اواز بستگی او به هیچ اجتماعی یا طبقه ای سرچشمه نمی گیرد وارزش فردبیشتر از ارزش بستگی اش به این گروههاواجتماعات است. همچنین آگاهبودش واخلاق وانسانیتش وفهمش، محدود درچهارچوبه وافق آن گروهها یااجتماع نیست.

رابطه الهام با تلاش عقلی

قدرت الهام ومعرفت احساس، باافزایش قدرت عقلی کاهش می یابد. ازاینرو کسیکه به تلاشهای عقلی بیشترخودارد، تنهاراه داشتن الهام ومعرفت احساس سرمستی ونشئه است و بایستی بایک ضربه وناگهان ضوابط عقلی راازخود دور بریزد تا قدرت الهام دو باره نیرو بگیرد.

سخن مطابق فهم جامعه

هرمتفکری درضمن اندیشیدن، بایستی گاه به گاه به عقب خود بنگرد تااز جامعه اش زیاد فاصله نگیرد. و بسیاری از متفکرین از بس به عقب می نگرند، هیچ فاصله ای از جامعه شان ندارند ودرواقع هیچ نیاندیشیده اند. چون آنکه می اندیشد، از جامعه اش فاصله پیدا می کند. **دور افتادن از جامعه** علامت بدی اندیشه نیست. بلکه متفکر دراثر این دور افتادن از جامعه برای جامعه نامفهوم می شود. ودرنزدیک شدن به جامعه برای جامعه مفهوم می گردد. کسیکه از نامفهوم شدن برای جامعه رنج می برد، همیشه نزدیک به جامعه می ماند وکسیکه نمی تواند **هیچ رنجی راتحمل کند، همیشه همراه با جامعه است. ازمطابق فهم جامعه سخن گفتن،** تقوایی می سازد تا عدم **قدرت تحمل رنج خودرا به پوشاند.**

افزایش یکنواخت همه قدرتهای انسانی واجتماعی باهم ممکن نیست

انسان همه قدرتهایش رابه یک تناسب نمی تواند بیافزاید. چنین پیشرفت همه جانبه نه درفرد ونه درجامعه میسر است. افزایش ودامنه گیری یک قدرت، با کاهش وتنگی قدرت دیگر همراهست. همانطور که درجنبه ای قوی می شویم درجنبه ای ضعیف می گردیم. معمولا ما متوجه جنبه هایی هستیم که قویتر می شود چون از دیدن نقاط ضعف خود اکراه داریم. وجنبه هایی که ضعیف ترمیشوند را بکلی ازخود پنهان می سازیم. هیچ روش پرورش وآموزشی نمی تواند هم آهنگ و بایک تناسب سراسر قوای ما را پرورش دهد ونیرومند سازد. همینطور هیچ

فرهنگ ودین و ایدئولوژی وجهان بینی،نمی تواندهمه قدرتهای جامعه رابه یک تناسب دامنه دهد ومقتدرسازد. این از بزرگترین **موهومات عصرحاضر** است. بهتر است طبق احتیاجات زمانی وتاریخی وجغرافیایی واقتصادی تصمیم به تقویت بعضی از قوا و تضعیف آگاهانه قوای دیگر بگیریم ودر طول تاریخ، برای رهایی از آسیب های این تضعیف و تقویت، جای آنهارا تغییر بدهیم. قوائی را که مدتی تضعیف کرده ایم،مجدداً تقویت کنیم و قوائی را که مدتها بیش از اندازه تقویت کرده ایم، تضعیف نمائیم یاازتقویتش دست بکشیم تابه تعادل نزدیک شویم.

ردیک دستگاه فکری بعدازنتایج مثبتی که داده است

یک دستگاه (سیستم) فکری می تواند نتایج مثبتی داشته باشد. درتاریخ می توان آن نتایج مثبت را نگاه داشت ولی آن دستگاه فکری را کنار گذاشت یاترک کرد. آن **نتایج مثبت** ازاین ببعد احتیاج به توجیه ودلیل برای ماندن ونگاهداشتن ندارند. بخاطر حفظ وادامه نتایج مثبت، ادامه عقیده به آن دستگاه فکری، کاری بیهوده است. آن نتایج مثبت، دیگر احتیاج به توجیهات برای ابقاء خود ندارند ومی توانند سر پای خود بایستند. یک دستگاه فکر (یک ایدئولوژی...) میرود، اما نتایج مثبت ومفیدی که داشته، بدون آن فلسفه باقی می ماند.

اقداماتی که هنوز درجامعه ریشه ندارند و بعنوان مثبت شناخته نشده اند احتیاج به فلسفه و توجیهات دارند. **عمل**، احتیاج به فلسفه ای که مارا به آن عمل کشانده است را، منتفی می سازد. در اروپا چه بسا ازفلسفه ها و ایدئولوژی ها وجهان بینی ها که به تاریخ سپرده شده اند ولی نتایج مثبتشان، بدون وجود آنها، باقی مانده است. آنها این فلسفه ها و ایدئولوژیها را نفی ونقد ورد می کنند درحالیکه با نتایج مثبتی که آنها روزی به اجتماع داده اند زندگی می کنند. این نتایج جزو بدیهیات زندگانی آنها شده است و وجودشان دیگر **رابطه** ای باآن فلسفه ها و ایدئولوژیها وجهان بینی ها ندارد. روشنفکران شرق طوطی وارآن فلسفه ها و ایدئولوژیها وجهان بینی ها را رد ونفی ونقد وحتی لعن می کنند و به آنها کینه می ورزند، بدون آنکه نتایج مثبت آنهارا درجامعه خود بعنوان بدیهیات داشته باشند. **هرفلسفه** ای و ایدئولوژی یک **وظیفه تاریخی دارد وبدون آن فلسفه نمی توان آن نقش و وظیفه راانجام داد. بدون نفی** کردن آن فلسفه یا جهان بینی، بدون آنکه آن فلسفه یا جهان بینی نقش ضروری خود را ایفا کرده باشد (حتی بدون آنکه امکان شروع ایفاء آن نقش را داشته باشد) یکنوع ابلهی وکج فهمی است. رد کردن ونفی فلسفه ای که هنوز درجامعه ما درتجربیات روانی وفکری جامعه وارد هم نشده است، یکنوع دون کیشوتگری است. بدون آنکه فلسفه ای نقش اجتماعی و تاریخی اش رامیان ما داشته باشد ماآنرا بایک ضربه ازجا کنده ایم. چیزیکه ریشه ندارد از

جا کندنش، کار آسانیست واحتیاج به قهرمان ندارد. رد ونفی آن فلسفه در ارو پا بعداز انجام خدمتی است که آن فلسفه درارو پا انجام داده است. رد ونفی آن فلسفه میان ما پیش از شروع به خدمتی است که آن فلسفه درجامعه ما می تواند انجام دهد.

مخرج مشترک نفهمیده ها

مسئله تفکر این نیست که درآنچه نمی اندیشند چگونه بایستی اندیشید، بلکه این است که درآنچه می اندیشند، چه چیزرانمی اندیشندونمی دانند که درآن نیندیشیده اند. ما وقتی درباره **یک فکر** می اندیشیم، دربسیاری از وجوه یا نکات آن فکر، نمی اندیشیم. یافتن آنچه دریک اندیشه، اندیشیده نشده، اصل وظیفه تفکراست. اندیشه های ماهمیشه اتقسمتی ازنیندیشیده ها ساخته شده اند. برای آنکه ما بتوانیم سلسله افکاریک متفکر رابا سرعت ولذت دنبال کنیم بایستی مجموعه ای از نیندیشیده های مشترک باآن متفکر، درخود ایجاد کنیم. یک متفکر به مامی آموزد که درچه چیزها نبایستی اندیشید تا درآنچه او اندیشیده است بتوان مشارکت کرد. معمولاً فهم آثار یک متفکر، نیندیشیدن درمجموعه ای از افکار را جزو عادات مسلم وتغییر ناپذیر مامی سازد. معتقدین به یک فلسفه یا ایدئولوژی یادین، همیشه مخرج مشترکی از نیندیشیده ها و نیندیشیدنی ها دارند. درآنچه می فهمند ومی اندیشند متفاوتند اما این مخرج مشترک نفهمی شان یکیست. از **مخرج مشترک نفهمی ها** میتوان تشخیص داد که افراد به چه حزبی یا دینی بستگی دارند.

طیف خوبی ها

وقتی خوبی، **تفاوت وتنوع** پیدا کرد، انتخاب خوبی و تشخیص آن وعمل به خوبی دشوارتر می گردد. چون دراین موقعیت چندین نوع خوبی هست ونه تنها خوبی ها، ازلحاظ کمیت باهم تفاوت دارند بلکه از لحاظ کیفیت نیز باهم تفاوت دارند. وقتی که من خوبی را از میان این خوبیها انتخاب می کنم و به آن عمل می کنم با آن خوبی که طرف مورد معامله ارزش دیگری در جدول خوبی هایش به آن داده است، انطباق ندارد. آن خوبئی را که او درزمان خاص ودرموقعیت خاصی میخواهد باآن خوبئی که من درآن زمان ودرآن موقعیت انتخاب می کنم یکی نیست. وقتی **یک بدی** درمقابل **یک خوبی** وجود دارد مسئله **عمل نیک انجام دادن** بسیار ساده است. ولی وقتی ما مواجه با چندین امکان خوبی باشیم ودیگری هم مفهوم خوبی رادراین طیف داشته باشد، عمل خوب انجام دادن، احتیاج به قدرت تشخیص فوق العاده دارد. وجود طیف خوبی، سبب می شود که عمل خوب، دامنه اش تنگ

تر و باریک تر شود. درگذشته اعمال،خوبتر بود چون خوبی، طیفی نداشت.

ایده آل و تضادش با ارزش انسان

ایده آل درمقابل **واقعیت** قرار دارد و به ماهم قدرت تغییر واقعیت وهم جرئت تغییر واقعیت رامی دهد. ازاین رو برای داشتن قدرت بیشتر در تغییر واقعیت، بایستی ایده آل را عالیتر ساخت.

اماتغییرواقعیت،باانسان وارزش انسانی سروکاردارد.**تغییرهرواقعیتی باتجاوزبه انسان** و تجاوز درارزش انسان سروکار دارد. درتغییر هر واقعیتی بایستی بی نهایت احتیاط کرد که به ارزش انسانی صدمه نخورد،ولی سرمستی و لذت ازتغییرواقعیت،ماراازتوجه به ارزش انسان منحرف می سازد. ازاین رو علّو ایده آلهای ما درتضاد ذاتی با ارزش انسان قرار دارند. علّو ایده آل، درتغییر واقعیات، ارزش انسان را نادیده می گیرد. تضاد میان علّو ایده آل وارزش انسانی رانمی توان از بین برد. هر ایده آلی درجریان تحققش ضد انسانی می شود. برای حفظ ارزش انسانها، نمی توان ازآن ایده آلها دست کشید وایده آلی که علو یت ندارد، قدرت و جهت کافی به ما برای تغییر واقعیت نمی دهد وجرئتی که ایده آل درمقابل واقعیت به مامی دهد دراثر نادیده گیری واقعیت وانسان درمیان این واقعیت است. ایده آل، برای تغییر واقعیات نه تنها واقعیات را نادیده می گیرد بلکه نسبت به انسانها وارزش آنهانیز نابینا میگردد. در دوره ایده آلها و ایدئولوژیها، انسان و ارزشش بیش از هرچیزی پایمال ونادیده گرفته می شود. از جمله این ایده آلها، بشریت وانسانیت و خلق دوستی است.

ترجمه یک اصطلاح، برای جعل پدیده اش

ترجمه یک اصطلاح (از زبانهای اروپایی به شرقی)، چه بسا یافتن **لغت متناظر** آن نیست بلکه ساختن لغتی تازه است که پدیده ای متناظر باخوددرآن جامعه ندارد. باوروداین لغت تازه ساخته، کوشیده می شود چه درخیال وچه درواقعیت، این پدیده متناظر، ساخته بشود. این پدیده مجعول اجتماعی،متناظر باآن اصطلاح درزبان اروپایی نیست. آن اصطلاح درزبان اروپایی بعدازپیدایش پدیده یا واقعیت برای مشخص ساختنش، کم کم یافته شده است ولی ترجمه ساختگی این اصطلاح،پیش از پیدایش آن پدیده یاواقعیت،سبب خلق آن پدیده یاواقعیت مجعول درجامعه نمی باشد. اصطلاح اروپایی بالغت تازه ساخته مقابلش درزبان شرقی، دونقش کاملاً مختلف اجتماعی دارند. اولی پدیده یا واقعیت موجود ولی

نامشخص را **معلوم** و روشن و برجسته وچشمگیر می سازد و دومی می کوشد که پدیده یا واقعیت ناموجود وناشناسی رادرمتن جامعه خودجعل کند. نامفهوم بودن این لغت تازه ساخته با یافتن کلمه ای ریشه دار و مشهور دراین زبان (یا ترکیبی ازاین کلمات ریشه دار ومشهور)، رفع نمی شود. علت نامفهوم بودنش مسئله زبانی نیست بلکه فقدان خود آن پدیده یا واقعیت است وتاآن پدیده، بطور مصنوعی ساخته و پرداخته نشده است، این لغت تازه ساخته شده نامفهوم ونامانوس می ماند. ازاین لحاظ است که روشنفکران و مترجمین دراین زبانها، قدرت جعل واقعیات پدیده ها رادرجامعه خود دارند. وشباهت این پدیده های مجعول با پدیده های اصیل درجامعه غرب، رابطه قلب با اصل است.

طبق طبیعت زیستن

زندگی طبق طبیعت انسان، چندانهم بی خطر نیست. چون **طبیعت انسان**، غیرطبیعی شدن و ضد طبیعت خود شدنست. کسانیکه نجات مسائل انسانی را درزیستن طبق طبیعت انسان می دانستند از تحول طبیعت انسان به طبیعتی که ضد طبیعتش بود، بی خبر بودند. انسان همیشه طبق طبیعتش زندگی می کند، حتی وقتی که برضد طبیعتش شده است. وفکر دقیقاً جنبش انسان برضد طبیعتش هست وشعار طبق طبیعت زیستن، خود یک فکر است که ماهیتش همان ضد طبیعت بودن است. انسان درهر فکری که می کند، برضد طبیعت برمی خیزد و برطبیعت غلبه می کند. وآرزوی زیستن طبق طبیعت، دراثر همین دور شدن وضد طبیعت شدن دائمی او درفکر است.

انکاریک فکر

من هیچ فکری را ردنمی کنم چون هرفکری مرابه خلق فکری ازخودم برمی انگیزد.

صورت یا مفهوم

تصویر انسان رادرهر ملتی، درآغاز،شعرای اصیل آن ملت درچهره های مختلفش می کشند یا می آفرینند. بعداً متفکرین می کوشند این صورتهاراعبارت بندی کنند وآن صورتهارا تقلیل به مفهومات واندیشه ها و سراندیشه ها دهند. همیشه تحول **صورت** به **مفهوم** یک تقلیل و تنزل است. علو فکری، همیشه **فقر صورت انسان** است. صورت واقعی انسان رامی

توان دراشعار یک ملت بهتر دید تا درمفاهیم فلسفی واخلاقی وحقوقی وسیاسی آن ملت.

آنکه خود، صورت می شود احتیاج به حکومت گر ندارد

کسیکه می تواند صورتی زیبا ازانسان بکشد، احتیاج به فرماندهی و زورورزی و تجاوزگری ندارد. صورت همیشه انسانهارا به خود می کشد. انسان، طبیعتاً **صورت دوست وصورت پرست** است. ازاینروست که به آسانی **بت** می پرستد. ضعف صورت سازی باعث پیدایش فرماندهان و زور ورزان می شود. هیچ شاعری احتیاج به زور نداشته است و بدون زور وفرمان، ناخودآگاهانه ملت را به صورت خود ساخته است. خداوند درآغاز خودش را تبدیل به صورت کرد چون بدین طریق احتیاج به خلق انسان به صورت خود نداشت. چون انسان، خودش خودش رابه آن صورت درمی آورد. خدایی که صورت می شود احتیاج به خلق انسان به صورت خود ندارد. مفهوم این که خدا انسان را به صورت خود آفرید علامت آنست که گوینده این حرف، رابطه میان صورت وانسان رانمی شناخته است.

چرا اخلاق، زورورزمی شود

هراخلاقی برصورتی ازانسان بنا شده است. اما انسان یک صورت ندارد. هیچ اخلاقی (برای آنکه انسان صورتهای مختلف دارد) تطابق باانسان درتمامیتش ندارد. ازاینرو رابطه اخلاق با انسان همیشه درتزلزل است. نگرانی ازاین تزلزل، سبب سلطه جویی اخلاق برانسان می شود. اخلاق بایستی برانسان حکومت کند، یعنی نگذارد که **صورتهای دیگر انسان** نمودار شوند و برای سلطه گری خود، صورتهای دیگر انسان را زشت و منفور می سازد.

هدفهای عالی چیستند؟

انسان، هدف خودش هست. بنابراین انسان وجودی است که از خود، وجود برتری می سازد. انسان از خودی که هست، **خودبرتر** می آفریند. پس از خودی که هست بایستی قوائی را بیابد که از آنچه هست بتواند آنرا تحول به برترش بدهد. پس خود پست تر او نبایستی مورد نفرت وتحقیر قرار گیرد؛ چون ازهمین خود است که مفهوم برتر وقدرت تحول به برتر زائیده می شود وهمین خود است که مفهوم برتر وقدرت تحول به برتر زائیده می شود وهمین خود است که ماده برتر شونده است. انسان وقتی هدفش را خارج از خودش وماوراء خودش می گذارد (و یا

خارج ازخودش می یابد)انسانیت خودرانابودمی سازد. انسانی که درماوراء خودمقصد خودرا می جوید، هنوز خودرا نیافته است و به خود نرسیده است. هزاره ها انسان، خدارا مقصد خود ساخته بود وخودش، هدف خودش نبود. انسانی که خودش، هدف خودش نیست، هیچ ارزشی برای خودش ندارد. انسان وقتی هدف خودش هست، برای خودش ارزش دارد. برای اینکه انسان خودرا تحقیر کند، هدفش را خارج ازاو وماوراء او بگذارید. آنچه هدف عالی خوانده می شود (خارج از انسان و ماوراء انسان)، انسان را به قعر حقارت می کشاند.

استثمار درونی

هر هدفی که مامی گذاریم، سوائق و قوای خودرا تبدیل به آلت تحقق آن هدف می سازیم، یعنی می کوشیم سوائق و قوای خودرا استثمار کنیم وازآنها برخلاف روند و طبیعت آنهاسودبکشیم. هرهدفی باخود،یکنوع استبداددرونی راباهمراه می آورد. هدف بایستی برای تحقق خود، بر سوائق غلبه یابد وخودرا برآنها تحمیل کند. عالیترین هدفهای ما، استوار بر استبداد درونی و منحرف سازی طبیعت ما هستند. زورورزی به خود و سوائق خود، خودرا بهتر و برتر نمی سازد. هر استبدادی با تحمیل یک هدف شروع می شود. انسان بدین جهت هدف خودش می شود تا نفی و رفع هدف بیگانه وخارج ازخود بشود. هدف بایستی از خودش سرچشمه بگیرد تا سوائق و قوای انسانی تقلیل به آلات نیابند.

ترس ازتجاوزگری سوائق خطرناک

هراخلاقی درپی یکنوع استبداد درونی است و هر استبدادی روزی به سرکشی وانفجار می کشد و روزیکه سوائق درهم کوبیده انسانی علیه استبداد اخلاقی سرکشی کنند و یادرخود منفجر شوند؛ آنگاه، اخلاق این سرکشی وانفجار راکه نتیجه استبداد طولانی خودش هست،بدوش سوائق می گذاردوآنهارامتهم به تجاوزخواهی وبی بندو باری وتوحش و ترسناکی میکند و با این قبیل اتهامات دو باره می کوشد تا استبداد خودرا با شدت بیشتر ادامه بدهد. آزادی اجتماعی وسیاسی از رفع و نفی این استبداد درونی شروع می شود. آیا میتوان اخلاقی آفرید که استوار بر استبداد درونی نباشد؟

رفع تضاد میان فرد وجامعه

این به نفع جامعه نیست که همه تضادی را که میان آنچه فرد می خواهد و آنچه درجامعه بایست بکند رفع کند و یا نابود سازد و یا هم آهنگ سازد. فقط قسمتی ازاین تضاد خواست فردی و بایست های اجتماعی، بایستی باهم هم آهنگ بشود تا بقا و وحدت جامعه تامین بگردد. وگرنه قسمت دیگری ازاین تضاد، موجد حرکت جامعه است. نیروهایی که ازاین تضاد

سرچشمه میگیرد همانقدر به نفع جامعه است که نیروهایی که ازقسمت هم آهنگ شده میان فرد وجامعه. ازاینرو بایستی دامنه هائی راکه درآن تضاد بایستی تبدیل به هم آهنگی شود، تا مفید بحال اجتماع باشد کشف کرد وگرنه **نفی تضاد** بیش ازاین به ضرر اجتماع است.

فرد چگونه خودخواه می شود؟

فرد ازآن رو خود خواهست چون دیگران اورا نمی خواهند یا خوبی ها و تمتعات رابرای او نمی خواهند.

ستم دیدن، انسان را عادل نمی سازد

یک ستمدیده، نمی خواهد **رفع ستم** ازخود بکند، بلکه می خواهد از ستمکار **انتقام** بکشد. وانتقام، جبران یک عمل با عکس العمل مساوی آن نیست، بلکه می خواهد بیش از ستمی که به او شده ستم به ستمکار برساند وگرنه می پندارد که بدون این بیشی، ستمکار متوجه عذابی که داده نخواهد شد. برای اینکه ستمدیده، فقط به عکس العمل مساوی باعمل قناعت کند، وازآن تجاوز ننماید، بایستی جلو خودرا درانتقام کشی وکینه توزی بگیرد ونگذارد که ازاین حد، تجاوز کند. برای ستمدیده، همانقدر **ایجاد عدالت** مشکل است که برای ستمکار. قیام ستمدیدگان، ایجاد عدالت نمی کند. برای ایجاد عدالت، بیش ازحس انتقام وکینه توزی ستمدیدگی لازمست. تنها ستمدیده بودن، **قدرت تولید عدالت** را درما ایجادنمی کند. برای رفع ستم، بدون آنکه خود این عکس العمل موجب ستم تازه ای بشود، احساس عدالت نیرومندی لازمست. بااحساس انتقام و کینه توزی، نمیتوان ایجاد عدالت کرد. ستمدیدگان، ستمکاران تازه می شوند نه دادگران تازه. ستم دیدن، انسان را عادل نمی سازد. ولی ستمدیدگان اجتماعی دراین دو قرن می پندارند که می توانند عدالت اجتماعی را برقرار سازند.

تقلیل مجهولات تازه به مجهولات کهنه

مابرای درک مجهولات خود، آنهارا به معلومات خود بازنمی گردانیم بلکه به آنچه درعادت، به آن مانوس شده ایم برمی گردانیم. معمولاً مفاهیم و تصاو یری راکه ماباآن انس و عادت دیرینه داریم، معلومات خود می پنداریم. بدینسان ما مجهولات خودرا رفع نمی سازیم

بلکه **مجهولات تازه** خودرا به **مجهولات کهنه** ولی مأنوس خود، تقلیل می دهیم. مجهولات تازه مابامجهولات کهنه ماپیوندمی خورند.مسئله،مسئله حل مجهولات تازه وشناخت آن نیست بلکه **انس گرفتن** به مجهولات تازه است.

آخرین خرافات

درزبان ما خرافاتی است که ما هیچگاه نمی توانیم آنرا ازهم پاره سازیم. خرق خرافات فلسفی وخرافات دینی و... درمقابل **خرق خرافات زبانی** بازی کودکانه ای بیش نیست. ما بدون خرافات زبانی نمی توانیم بیندیشیم. **تعمق درزبان، برای کشف خرافات زبان** است.

آنچه روزی دیگران را قانع می ساخت

بعدازآنکه افکارمن دیگران را قانع ساخت، به افکار خودم علیرغم مسرتی که یافتم، مشکوک شدم. اگر افکارمن، خرافات مشترکی با قانع شدگان نداشت، ازآن قانع نشده بودند. از مطالعه کسانی که به دنبال افکارمن راه افتادند، خرافات خودرا شناختم. نتیجه اش این بود که دیگر معتقدین سابق، از افکار کنونی من می رمند و اساساً آنرا نمی فهمند.

تفاوت میان بدبینی و شک اخلاقی

بدبینی، **ارزش منفی اخلاقی** به اشیاء و واقعیات دادن است.شک دریک ارزش اخلاقی،بابدبینی فرق دارد.هرارزش اخلاقی،یک طرف منفی و یک طرف مثبت دارد. شک درآن، شک درآن ارزش، هم ازجنبه منفی وهم ازجنبه مثبتش هست و آن ارزش اخلاقی درتمامیتش مورد سئوال قرارمی گیرد. همچنین شک دریک ارزش اخلاقی یادریک دستگاه از ارزشهای اخلاقی، نفی همه ارزشهای اخلاقی یا نفی همه دستگاههای ارزشهای اخلاقی نیست. وقتی ما دریک دستگاه از ارزشهای اخلاقی شک می کنیم، عدم ضرورت دستگاه دیگر از ارزشهای اخلاقی رانفی نمی کنیم.

وقتی که یک تئوری اجتماعی یا اقتصادی، فاقدیک تئوری اخلاقی است

ارزشهای اخلاقی و دستگاههائی که ازارزش های اخلاقی فراهم آورده می شود بحث

انگیز است. وتئوری های اجتماعی و اقتصادی وسیاسی می کوشند تا می توانند، ارزشهای اخلاقی را درخود به کنار بزنند یا تاریک سازند یا با کاربرد اصطلاحات تازه ای ضرورت آنهارا نامعلوم سازند. یک تئوری اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی، بدین سان از بحث درتئوری ارزشهای اخلاقیش می پرهیزد ومی گریزد و بدینسان بر **احساس علمی بودن خود** و معتبر شناختن خود به عنوان علم می افزاید. ازتئوریهای اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی، تئوریهای اخلاقی رانمی توان حذف کرد وتئوریهای اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی که تئوریهای اخلاقی خودرا مرکز تفکر قرار نمی دهند، تئوریهای اخلاقی خودرا از بحث و تفکر و تحول آگاهانه خارج می سازند. و بدینسان اخلاق ثابت و واحدی راناخودآگاه جاو ید می سازند. علمی ساختن این تئوریهای اجتماعی و اقتصادی وسیاسی، با ثابت و ساکن ساختن یک اخلاق وارزشهایش میسر گردیده است. تئوریهای علمی اقتصادی وسیاسی و اجتماعی، بدینسان علمی شده اند که ارزشهای اخلاقی را درخود، ساکن و تغییر ناپذیر ساخته اند. مابرای **ساختن یک تئوری علمی** اقتصادی یا سیاسی یا اجتماعی و یا حقوقی، حق داریم مجموعه ای از ارزشهای اخلاقی را بعنوان مفروضات ثابت گرفته وآنهارا ازبحث خود خارج ساخته و بالطبع فراموش سازیم. اما حق نداریم برای کاربردن و تطبیق آن تئوری ها دراجتماع، مانع تغییر و تحرک آن ارزشها بشو یم و اخلاق را از بحث آگاهانه خارج سازیم. مفروضات ثابت اخلاقی، امکان ساختن یک تئوری علمی را بما می دهد، اما عرصه تطبیق آن تئوری علمی را بسیار محدود می سازد. آن تئوری علمی تا جائی قابل تطبیق وتحقق است که آن مفروضات اخلاقی ثابت بمانند نه آنکه ما آنهارا به زور ثابت نگاه داریم. بحث و تغییر **ارزشهای اخلاقی** بایستی آگاهانه ودرتلاش برای ساختن تئوری های تازه اخلاقی صورت گیرد. یک تئوری اجتماعی که تئوری اخلاقی ندارد، نشان می دهد که به **محدودیت تاریخی خود** آشنا نیست. ساختن یک اجتماع طبق یک تئوری علمی (اجتماعی یا سیاسی یا حقوقی) همیشه همراه با تحمیل و استبداد است. این مفروضات ثابت علمی، عوامل تغییر اجتماعی است. با فراموش ساختن این مسئله، علوم اجتماعی وسیاسی و حقوقی و اقتصادی، دستگاههای استبدادی می شوند وعلم، بهترین وسیله استبداد می شود.

تفکر طیفی بجای تفکر دیالکتیکی

درگذشته هرکسی یک ارزش داشت وهرچیزی که برای او انطباق باآن ارزش نداشت، ضد آن ارزش را پیدا می کرد. همه دنیا و وقایع و پدیده ها واعمال را بایک ارزش یا حتی بایک **دستگاه از ارزشها** سنجیدن، دنیا را تنگ ومحدود و بالطبع به دو دنیا، به دو محوطه، به دو منطقه، به دو طبقه،... پاره می سازد.

اصطلاح «ارزش»، جایگزین کلمه های خوبی و خیرشد. چون با کلمه **خوبی** فقط یک ارزش گذارده می شد و بقیه پدیده ها و واقعیات، ضد خوبی یعنی **بدی** بودند. بجای تضاد خوبی و بدی، تضاد زیبائی و زشتی،... فقط کلمه ارزش گذارده میشود. ارزش، طیفی است بسیار متنوع ودراز. آنچه راما درگذشته خوبی و بدی می نامیدیم فقط دو مقطع ازهمین یک ارزش هستند. ازاین گذشته، دنیا و واقعیات و اعمال، یک طیف ارزشی ندارند. بدی و شروزشتی وظلمت و...وجودندارند. در یک طیف ارزش،مقطعهای مختلف(باالوان مختلف) وجود دارند که ما آنهارا با نامهای مختلف وحتی متضاد می نامیم. ولی این نامهای متضاد، دو مقطع مختلف آن طیف را از لحاظ ماهیت باهم متضاد نمی سازند. در دو قطب اندیشیدن، **ضداندیشی**، باقیمانده و رسوب تفکریست که درانسان با تعمیم رابطه جنسی زن ومرد به همه واقعیات شروع شد. هرچه مرد نبود، زن بود. همه دنیا واشیاء و واقعیات واعمال، یا زن یا مرد شدند وهنوز زبان ما ازاین خرافه کهنسال آزاد نشده است. این تفکر سپس درعالم دین همه چیزهارابه دودسته خدایی واهریمنی وخیروشرتقسیم کرد و بالاخره همین روش به عالم اندیشه ادامه یافت. تفکرطیفی بجای ضداندیشی ودردوقطب اندیشیدن،باید بنشیند تاما دنیاراازبسیاری مسائلی که این طرزتفکرایجاد کرده، نجات بدهیم. نه همه دنیا یا زنند یامرد، نه همه اعمال یا خوبند یابد، نه همه مردم یا ستمکارند یا عادل و... آنچه راما دو قطب فکر یا اخلاق یا اجتماع می نامیم فقط وفقط دو مقطع باریک (دو باریکه) از طیف افکار یا اخلاق یا اجتماعند.

عدم توانائی مابرای ظاهر ساختن طیف فکری، نبایستی وجود دو باریکه فکری ازیک طیف فکری رابا سراسرطیف مشتبه سازد. وقتی تفکرماهنوزذره بینی نیست که این طیف را نشان بدهد (نمایان سازد) مابه ناچاری باهمان دو قطب می اندیشیم یا اخلاق واعمال خودرا سازمان می دهیم. این دو قطبی اندیشیدن، سراسر مسائل اجتماعی و اخلاقی وسیاسی را خلاصه و مسخ می سازد. دریک اجتماع آزاد، یک طیف طبقاتی وجود دارد نه دو یا سه طبقه جداازهم و متضاد باهم. دریک فکر آزاد، یک طیف فکری وجود دارد نه یک فکر منفی و یک فکر مثبت. ودراخلاق، یک طیف ارزشی وجود دارد نه یک عمل خوب ونه یک عمل بد. ترکیب دوفکر متضاد، وحدت دادن دوتضاد، با وجود تلاش برای وحدت دادن وجمع کردن دو باریکه فکری می کوشدولی این تضادوتناقض،ماهیت دو باریکه رارفع نمی کند. مسئله نفی دو باریکه متضاد درطیفی از افکار یا ارزشهاست که از لحاظ ماهیت، هیچ تضادی باهمدیگرندارند. تفکردیالکتیکی،ماراازرسیدن به تفکرطیفی بازمی دارد. برای عادت به تفکر طیفی بایستی بتدریج زبانی تازه آفرید. زبان ما،مشکل درجه اول اخلاق و تفکر و مسائل اجتماعی ماست.

انقلاب زبانی، بنیاد انقلاب سیاسی است

بیشتر خرافات فلسفی واخلاقی ودینی فقط **خرافات زبانی** هستند. درواقع هر انقلابی نتیجه **تغییر درک چند کلمه** است. خرافات چند کلمه را بایستی ازهم پاره ساخت، تا انقلاب صورت ببندد. مردم، وقتی ازاین چند کلمه، تجربه دیگری داشتند و ناگهان معنای دیگری (یا دامنه دارتری یابا سمت یابی تازه ای) گرفتند، آن انقلاب اجتماعی وسیاسی وحقوقی اتفاق خواهد افتاد. انقلاب زبانی نه تنها فجر انقلاب اجتماعی ــ سیاسی است بلکه بنیاد انقلاب اجتماعی ــ سیاسی است. مقصود از **انقلاب زبانی** تغییر شکل کلمات نیست بلکه **رفع خرافاتی که دربعضی کلمات** ریشه دوانیده اند می باشد. با تغییر شکل کلمات، چه بسا درست نسبت به همین وظیفه اساسی، سهل انگاری و غفلت می شود. ناگهان یک کلمه با همین تغییر معنا (و یا دامنه معنایش) انگیزانندگی خاصی پیدا می کند وسرچشمه حرکت می شود. تغییر معنای چند کلمه اساسی، معانی همه کلمات زبان را تغییر می دهند و جابجا می سازند و ساختمان جملات و عبارات را تغییر می دهند و بهمان ترتیب، **ارزش های روانی** را جابجا می سازند. وظیفه متفکر آن است که فقط به چند اصطلاح، معانی دیگر بدهد. آنچه یک متفکر درآن چند کلمه گذارده است، دینامیت ساعت شماری است که روزی منفجر خواهد شد. گاهی قرنها برای انفجار چند کلمه لازمست وگاهی دهه ها. کسیکه می خواهد اجتماعات را تغییر بدهد، کلمات را تغییر می دهد.

قبول جمله ولی تغییر کلمه

پولس گفته بود عملی که برپایه **ایمان** نباشد، گناهست. ابلارد فرانسوی گفت عملی که برپایه **وجدان** نباشد گناهست. قبول جمله اول باعث **قبول واعتبار** جمله دوم شد ولی درک وتحقق عبارت دوم، درحینی که وسعت وعمقی تازه به عبارت اول بخشید، آنچه منظور آن عبارت بود، منتفی ساخت. **نقطه ثقل از ایمان به وجدان فردی** جابجا شد. و با میزان شدن وجدان فردی برای سنجش اعمال، ایمان ودین اهمیت و انحصاریت خودرا ازدست داد. **گناه درعبارت دوم،به وجدان فردی وفرد،اهمیتی بیش ازاندازه داد. هرچه که ازوجدان** فردی وفرد نباشد، گناهست. بدینسان، فرد معیار تعیین گناه شد وفرد به مقام تقدیس ارتقاء داده شد. تغییر یک کلمه دریک عبارت، سبب **آزاد شدن فرد ومتقارناً سبب مقدس ساختن** بیش از اندازه فرد شد. رفع یک خرافه، ایجاد خرافه ای دیگر کرد.

آزادی فرد درمقابل جامعه

آزادی فرد، تنها آزادی او درمقابل قدرت و سلطه حکومت یا حاکم نیست؛ بلکه آزادی او درمقابل جامعه وقدرت سلطه آن هم هست. جامعه می تواند به مرتب مستبد تر ازهر مستبدی باشد. آزادی اجتماعی، فقط **آزادی دراجتماع** نیست بلکه به همان اندازه **آزادی از اجتماع** است. آزادی از جامعه بطور کلی، آزادی از اخلاق و رسوم جامعه، آزادی از احزاب مختلف، آزادی از اجتماعات دینی واقتصادی وسیاسی مختلف، آزادی درمقابل قدرت گروهها می باشد. قدرت هرگونه اجتماعی بایستی محدود یا منتفی شود. مثلا اجتماع معتقدین یک عقیده ولو اکثریت جامعه را داشته باشند، نبایستی برفرد، قدرت وسلطه گریز ناپذیر داشته باشد وفرد بایستی امکان استقلال ازآن را داشته باشد. آزادی فرد، موقعی درمقابل حکومت وحاکم تامین شده است که آزادی فرد درمقابل جامعه واجتماعات و احزاب مختلف نیز تامین شده باشد. برای نفی **استبدادحکومتی** بایستی قبلا،نفی **استبداداجتماعی** رانمود. مقدس ساختن جامعه، مردم، طبقه، توده، امت و...ملت سبب ایجاد استبداد اجتماعی می شود. رفاه اجتماعی، خیر اجتماعی، عدالت اجتماعی، منفعت اجتماعی، نبایستی آلات و روشها برای ایجاد استبداد اجتماعی (استبداد جامعه، استبداد طبقاتی، استبداد امتی، استبداد ملتی، اشتبداد قومی) گردد. فردگرائی و بالاخره فرد پرستی جنبشی ضروری و لازم درمقابل استبداد اجتماعی است. درمقابل استبداد اجتماعی طولانی، بایستی جنبشی شدید بطرف فردگرائی بشود تا مسموماتی که از استبدادی اجتماعی در روان فردی ایجاد شده، رفع گردد.

معرفت برای خودش

معرفت تلاشی به عنوان وسیله برای رسیدن به هدف انسان است. انسان برای رهایی ازآنکه معرفت، فقط وسیله باشد، بسوی معرفتی می رود که فقط بخودی خودش ارزش داشته باشد. انسان، دیگر معرفت را به عنوان آلت و خدمتکار خود نمی خواهد بلکه، معرفت را برای خودش می خواهد. آیا آنچه را ما درتلاش نخستین می جستیم، معرفتی بود که فقط وسیله و آلت ما بود؟ ما معرفت را به عنوان وسیله می جستیم ولی معرفتی را می یافتیم که بیش از وسیله مابود. آیا آنچه راما درتلاش بعدی می جوییم، معرفتی به خودی خودش و معرفتی برای خودش بود؟ ما معرفت رابرای خودش می جستیم ولی معرفتی راکه می یافتیم وسیله هم بود.

انسان می خواهدچیزی بیابد که هیچگاه آلت اونشود

معرفتی که من ازانسانی دیگرمی جو یم تا **آلتی** برای رسیدن به هدفی برای من باشد، معرفتی است که مرانیز به عنوان آلت، برای رسیدن به هدف دیگری تحت اختیار دیگری میگذارد. هرمعرفتی که آلت برای هدف است، همیشه این خطر رادارد. من از معرفت، آلتی که فقط به درد خودم بخورد نمی سازم، بلکه آلتی برای همه می سازم و یا بعبارت بهتر، آلتی است برای آنانیکه آنرا بهتر و ورزیده تر بکار می برند. چه بسا از **کاشفین معرفت** که خود از کاربرد معرفت خود به عنوان آلت، ورزیدگی و توانایی ندارند وخطر معرفتی راکه یافته اند درک می کنند، ودرصدد آنند که معرفتی در دسترس دیگران بگذارند که آلت برای کسی نباشد ونتوانند باآن کسی راآلت خود سازند.

ولی انسان، ازهرچیزی می تواند آلت برای خود بسازد واز معرفت برای خود نیزمی تواند آلت برای خود بسازد و بهمین علت است که هیچ هدفی و ارزشی نیست که باهمه علو و تقدیسش نتوان ازآن آلت ساخت.

ازاینرو همانقدر **خدا** آلت انسان می شود که خود **انسان** یاهر هدف مقدس دیگری. انسان وقتی شروع به ساختن آلت کرد، متوجه این خطرشدوخواست تاچیزهایی باشندکه آلت ناشدنی باشند. برای آنکه چیزهایی آلت نشوند، آنهارا مقدس ساخت. هرچه مقدس شد، بخودی خود بایستی آلت ناشدنی باشد؛ ولی هیچ چیزی نیست که قابل تبدیل به آلت نباشد. فقط انسان بایستی اراده بکند که فلان چیز را علیرغم آنکه میتواند آلتش بشود، آلتش نکند. انسان با مقدس ساختن، آگاهانه چیزی را آلت ناشدنی می ساخت ولی ناخود آگاهانه آنرا آلت خود می ساخت.

انسانی که آلت می سازد، خدایش را نیز آلت خودش می سازد

انسان همانطور که چیزهارا آلت خود ساخت، خود و خدای خودرا نیز (اهداف و ایده آلهای خودرا) آلت خود ساخت. انسان، از همه چیز می تواند آلت بسازد. بالاخره انسان، خودراوسیله برای خودساخت وانسان خودراوسیله برای دیگری ساخت وانسان، خودراوسیله برای جامعه و حکومت ساخت. ولی همانطور که می توانست خودرا وسیله برای جامعه یا حکومت بسازد درصددآن شد که جامعه و حکومت را وسیله برای خود بسازد. انسانی که خودرا آلت برای خدایش می سازد و به آن افتخار می کند، درخفا نیزمی تواند خدایش را آلت خودش بسازد. وچه بسا خدایانی که با زبان ودل انسان مورد تقدیس و تجلیل او قرار می گیرند

و برترین هدف محسوب می شوند، نمی دانند که آلت همان انسان قرار گرفته اند. ایمان به خدا یا هدف یا بشریت یا طبقه یا ملت مانع ازآن نمی شود که انسان آنهارا آلت خود بسازد. انسان نمی تواند چیزی را آلت خود نسازد.

عاشق، مالک معشوقه نمی شود

عشق ورزی مابه یک چیز(به یک معشوقه، به یک ایده آل، به یک خدا) سبب می شود که ما سراسر قوای خودرا صرف او کنیم. هرچه می توانیم برای او بکنیم. ولی این انحصار و صرف همه قوابرای او، ایجاد حق مالکیت آن چیزرانمی کند. باعشق ورزی ما،معشوقه مال مانمی شود.باعشق به خدا،خدایاایده آل ما،مال مانمی شود.ولی باعشق ورزی، ما مال او شده ایم. سراسرما درتصرف او درآمده است. مالکیت اوازما ایجاد حق متقابل رانمی کند. عشق مابه او، مارا مالک اونمی سازد بلکه اورا مالک مامی سازد. درعشق ورزی دونفر به همدیگر، هریکی به عنوان معشوقه و به نسبت عشقی که دیگری به او می ورزد، مالک دیگرمیشود، ولی به عنوان عاشق، دیگری به او تعلق ندارد.

عشق به یک چیز ولاقیدی یا کینه نسبت به سایر چیزها

عشق ورزی به یک چیز،سبب ظلم به چیزهای دیگرمی شود.چون عاشق، **همه قوای** خودرا صرف آن چیز می کند و به آن چیز می گمارد وسایر چیزها از توجه قوای او بخودشان محروم و بی نصیب می مانند. دلبستگی انحصاری به هر ایده آلی، یکنوع ناعدالتی باخود می آورد. کسیکه دوستی اش را به یک چیز محصور می سازد، یا نسبت به همه چیزهای دیگر لاقید و بی تفاوت میماند یا نسبت به همه چیزهای دیگر کینه می ورزد. چون با کینه ورزیدن به سایرچیزها،می تواندبرعشقش به آن یک چیز بیافزاید.برای **برترین عشق** به یک چیز، بایستی پست ترین کینه ونفرت را نسبت به سایر چیزها داشت. ایده آلهای ما، عادل نیستند. هر ایده آلی درما، احساس عدالت رادرماریشه کن می سازد، حتی ایده آل عدالت را ریشه کن می سازد.

ازحسدی که میخواهد دیگری را عقیم بسازد

برای کاهش حسد دیگران، یا بایستی اعمال خودرا پنهان ساخت یاخودرا. وقتی **اعمال**

ما سبب حسد می شود بایستی خودرا کوچک و متواضع ساخت. چون **حسد به اعمال** بفوریت انتقال به شخص می یابد. حسد به عمل، تبدیل به حسد به شخص می شود. یک خود کوچک و یا یک خود خالی شده، بایستی **اعمال بزرگ** پدید آورد تا حسود برای حسدش تسلیتی بیابد. راه دیگر برای گریز از حسد آنست که انسان اعمال مهمش را به دیگر(به خدا یا سرنوشت) و یا بالاخره به استعداد، به ناخودآگاهش نسبت بدهد. این عمل، عمل اونیست. او نیست که چنین عملی را می تواند ازخودش به وجود بیاورد وازپاداش و تحسین این عمل، افتخار نصیب اونمی شود بلکه نصیب خدا و یا استعداد خدا داده یا طبیعت داده او می شود.

تا بحال حسد، حق وجود وابراز واستبداد درجامعه داشته است. ما بایستی **قدرت تحمل حسد** رادرخود بپرورانیم وحق وجود وابراز حسد ورزی را از دیگران بگیریم. چرا ما خودرا واعمال خودرا کوچک سازیم تا حسود، ترضیه وتسلی یابد. خود واعمال خودرا نبایستی کوچک ساخت، تا هر انسانی یاد بگیرد که از حسدش بسوزد و بگدازد تا فرا گیرد که چگونه می تواند آنرا مهار کند، وچگونه می تواند از حسد خود، متحرکی برای خلاقیت عملی خود بسازد. حسد برای آنست که جلوخلاقیت دیگری را بگیرد وهمانند خود عقیم سازد. پس با خلاقیت خود و ابراز خلاقیت خود، بایستی تلاش حسود را باز پس زد تا حسدش درخودش منعکس شود، تا بالاخره حسدش بجای عقیم ساختن دیگری، بفکر خلاق ساختن خود بیفتد. حسد همانقدر که می تواند دیگری را عقیم سازد یااز خلاقیت بازدارد، می تواند خودرا به خلاقیت برانگیزاند.

ضعیف، همیشه قدرت دارد

انسانی که خودرا حقیر می سازد، خدارا عظیم می سازد. **انسان، قدرت حقیر ساختن و عظیم ساختن دارد.** حتی حقیر ساختن خودش، نشانه قدرت اوست وحتی عظیم ساختن خداوند، نشانه قدرت اوست. قدرت او فقط درعظیم ساختن، نمودار نمی گردد، بلکه در حقیر ساختن نیز بهمان اندازه نمودار می گردد. انسانی که خودرا حقیر می سازد به همان اندازه قدرت دارد که انسانی که خدارا عظیم می سازد. انسانی که خود را حقیر می ساخته است، حقیر نیست. انسان را نمی توانند حقیر و ضعیف ومحکوم (مطیع) بسازند، بلکه انسان را بایستی به آن وادارند که خود **بارغبت ومیل** خودش، خودرا حقیر و ضعیف ومحکوم (مطیع) بسازد. بایستی از **قدرت خود انسان** برای ضعیف ساختن خودش وحقیر ساختن خودش ومحکوم (مطیع) ساختن خودش استفاده برد. اینست که درضعیف ساختن خودش، درحقیر ساختن خودش ودرمحکوم ساختن خودش، بر قدرتش افزوده شده است. ولو آنکه آگاهبود این

قدرتش را ازاو گرفته اند.

انسان ضعیف، بوسیله خودش ضعیف ساخته شده است. انسان محکوم ومطیع بوسیله خودش محکوم ومطیع ساخته شده است. ازاینرو قدرت خودرا ازدست نداده است. خدای عظیم بوسیله انسان، عظیم ساخته شده است. حکومت عظیم و حاکم عظیم و رهبر عظیم و امام عظیم، بوسیله انسان عظیم ساخته شده اند. انسان ضعیف، بایستی همیشه خودرا ضعیف بسازد تا ضعیف بماند وگرنه روزیکه از ضعیف ساختن خود، دست بکشد، همه مقتدرین وخدایان، قدرت و سلطه وحکومت خودرا ازدست می دهند. فقط بایستی به انسان نشان داد که ضعف اوهم دردست خود اوست. اوست که خودرا ضعیف ساخته است وچون خودرا میتواند ضعیف بسازد، همیشه قدرت دارد.

خودرا دوست می داریم

هیچ کسی نمی تواند دیگری را دوست بدارد بدون آنکه درآغاز خودش را دوست بدارد. همه دوستی ها از **خود دوستی** شروع می شود. خوددوستی، سرچشمه همه دوستی هاست و وقتی هرکس خودش را دوست داشت (همانطور که خودش هست وهمانطور که خودش می خواهد باشد) دیگری را نیز به عنوان یک خود دوست خواهد داشت. به او حق خواهد داد که خود باشد وخودش را دوست بدارد. منع ازخود دوستی و یا ندانستن شیوه خود دوستی و بالاخره تحقیر خود ونفرت از خود، سبب پیدایش **خودپرستی وخودخواهی** میشود. عرفان با خدائی که عشق به خود می ورزید، خلاقیت را شروع می کرد. عشق خدائی در خلاقیتش درانسانها متجلی میشد و عشق انسان به خود می شد. کسی که خودش را دوست ندارد، خدایش و ایده آلش و هدفش را دوست نخواهد داشت.

تفاوتِ خواستن منفعت برای خود وعشق ورزی به خود

خواستن منفعت خودمابرای آنست که چیزی رادردنیای بسته خودقراردهیم.منفعت برای خواستن منفعت خود ما برای آنست که چیزی راکه در دنیای بسته خود قرار دهد. منفعت برای خود خواستن، از خود خواستن، ملک خود ساختن است. خود در داشتن (مالک ومتصرف شدن)، سربسته می شود. اما **دوستی خود** لبریز شدن دوستی ازخود است. لبریز شدن ثروت خود ازخود است. دوستی خود(عشق به خود) **خود گشودگی** است. خود، درعشق، ازهم گشوده می شود.خلاقیت همان فرور یختن وازخودفرور یختن است.بسیاری از گشودن خود،لذت می برند ولی ازآن می ترسند و بسیاری از بستن خود ودنیای خود، نفرت دارند ولی درخود بسته ودنیای بسته مطمئن هستند.

آنچه انسان می کند، هست

برای آنکه ثروت، چنگی به دل انسان نزند بایستی اندیشه اورا تغییر داد. وقتی او بیندیشد که **انسان آنچه می کند، هست** و منکر آن بشود که **انسان آنچه دارد، هست**، ثروت ومالکیت شکل دیگری بخود می گیرد و ارزش دیگری پیدا می کند. با ایمان به چنین اندیشه ای، فقط ثروت و مالکیتی برای او ارزش خواهد داشت که نماد آنچه اوکرده است باشد. داشته های او فقط نمایش **کرده های او**(=اعمال او+افکار او+کاراو) هستند. داشته هائی که نمایش عمل او نیستند، ایجاب تنگی وجود برای خود او می کنند. هرکس احساس گشایش وجود خودرا دارد، وقتی چیزی را داشته باشد که نمایش یا نتیجه عمل وکار فکراواست. ولی وقتی اندیشه **انسان آنچه دارد، هست**،اصل اولیه اجتماع شد، از ارزش عمل وکار و خلاقیت (اگرنابود ساخته نشود) بکلی می کاهد. آنوقت مردم به هر وسیله ای ولوغیر قانونی و غیر اخلاقی و غیرانسانی دست می زنند چون می خواهند به ثروت و مالکیت برسند. درگذشته **انسان آنچه ایمان داشت، بود** یاآنکه **آنچه انسان داشت، بود**. اصل اولیه دنیای ما اینست که **انسان آنچه میکند، هست**. ازاینرو رابطه او با مالکیت و ثروت، عوض می شود. ازاینرو هر فردی در اجتماع بایستی چیزی بشود که خود می کند. قدرت هرکسی بایستی فقط و فقط از اعمال و کارها وافکاری که خود اوکرده است سرچشمه بگیرد. قدرت ومالکیت، دیگر ارثی و نقبی نیست. سرچشمه قدرت ومالکیت، هر فردی به خودی خودش می باشد.

همسایه همسایه

مسائلی را که ما با همسایه مان داریم، همسایه دیگر نیز بااو دارد. ازاینروست که ما با همسایهٔ همسایه خود همیشه مسائل مشترک داریم وحل مسائل مشترک مارا بیشتربهم نزدیک ترمی سازد تابه همسایهٔ اولی.

اندیشیدن حزبی ما

کسیکه حزبی می اندیشد،**هنوزشروع** به اندیشیدن نکرده است. **اندیشیدن** ، طرفداری از حزبی یا گروهی یا طبقه ای یا امتی یا ملتی کردن نیست. طرفداری ازیک طرف، احساسات محبت رابرمی انگیزد وازطرف دیگر کینه ونفرت و انتقام جویی را می افزاید. طرفداری، مارا مبارزبهتری می سازد نه اندیشنده بهتر. میان محبت شدید و نفرت شدید نمی توان اندیشید.

یک طبقه و چندین حزب

یک حزب نبایستی خودرا تنها طرفدار وتنها بلندگوی منافع یک طبقه یا گروه اجتماعی بداند. طبقه ای که تنها **بایک حزب** خودرا عینیت می دهد، آزادی خودراازدست می دهد. هر طبقه ای منافع مختلف دارد واین منافع مختلف ارزشهای مختلف نسبت به هم دارند. هر حزبی می تواند طبق ترتیب اهمیتی که به همان ارزشهای واحد یک طبقه می دهد، به طور دیگری ازهمان طبقه طرفداری کند. دعوی انحصاری دفاع و پشتیبانی از منافع یک طبقه، منحصر ساختن تمرکز قدرت یک طبقه دریک حزب است. هرحزبی می تواند فقط وفقط جدول ثابتی از طبقه بندی ارزشها ومنافع یک طبقه تهیه کند ولی منافع وارزشهای یک طبقه را بطور مختلف نمی توان طبقه بندی کرد. تقلیل یک **طبقه اجتماعی** به یک حزب، بنیاد استبداد ورزیدن حزب به آن طبقه است.

ستودن، ایجاد حق می کند

کسیکه یک فکری رامی ستاید، می پندارد که بااین ستودن، حق نزدیکی بیشتر به آن فکر وحق مالکیت آن فکررا یافته است. ولی ستودن همیشه نشان فاصله داشتن است. ما وقتی، کسی یاچیزی رامی ستاییم که ازآن فاصله داریم. احترام،همیشه درفاصله ممکن است. ازاینرو کسانیکه یک فکریا عقیده رامی ستایند، ازآن فکروعقیده دورند. با ستودن یک فکریا عقیده، می خواهند حق درک بیشتر آن فکر وحق تفسیر انحصاری آن فکر یا عقیده را پیدا کنند. ستایش یک عقیده یا فلسفه و... حق هایی به **انسان ستاینده** میدهد که درناستودن ندارد. ماهرکسی راکه‌می ستاییم می خواهیم براو حق پیدا کنیم.

عملی که دیگر متعلق به من نیست

ما دراثر **عمل اشتباهی** که می کنیم، بیدارمی شویم وخودرا وتفکرخودرا تغییرمی دهیم،ولی آن عمل اشتباه گذشته مابه ما، که دیگرازآن عمل اشتباه‌خودمتنفریم ودیگرخودرا باآن عینیت نمیدهیم، بازمیگردندو به ماپاداش میدهند. عکس العمل های عملی که دیگرما احساس تعلق به آن نداریم، ماراشکنجه میدهد. برای جامعه،همه عملهایی که مادرسراسرعمرمی کنیم، بطوریکنواخت و بیک اندازه **تعلق** به ما دارند. مالکیت اعمال، اجباریست. کسیکه، درموقعی، عملی کرده است، آن عمل چه بعداً خود آن را بپذیرد یا نپذیرد، مال او خواهد ماند

و به هیچوجه نمی تواند خودرا از عمل گذشته خود جدا سازد. انسان میتواند اعمال خودرا نیز ترک کند ومالکیتش رااز خود سلب سازد. اعمالی که **خود کنونی من** دیگر بخود متعلق نمی داند، ودیگر امکان تکرار آن اعمال را ندارد، حق ندارد مرا پاداش بدهند.

کسی محترم است که دورازما است

کسی که **احترام** راهمیشه با **دوری** ملازم هم می پنداشته با نزدیک شدن، همیشه بی احترامی و تحقیر خواهد کرد. چنین فردی درعشق و دوستی که فقط درنزدیک شدن میسر می گردد، احترام خودرا از دست می دهد و بجای آن **تحقیر** می نشیند. عادت به احترام در دوری، امکان صمیمیت را از بین می برد. او به کسی که دیروز برایش محترم بوده است، موقعی نزدیک می شود که اورا حقیر سازد. برای او، همه کسانیکه نزدیک به او هستند، حقیرند. دراطراف یک مرد حقیر فقط حقیرهای دیگر می توانند باشند. همسایه حقارت فقط حقارت است. احترام کردن، اورا حقیر ساخته است. ا و فقط با حقیرهای دیگر می تواند زندگی کند وهمسایه باشد. بزرگان و بزرگی همیشه بایستی دور ازاو باشند. به همین علت نیز همه بزرگیها ونیرومندیهای خودرا از خود دور می سازد وفقط با آنچه درخودش حقیر است، زندگی می کند. فقط آنچه رااز خودش حقیرتر است می تواند تحمل کند. خود عالی اش، را نمی تواند تحمل کند ونمی تواند باور کند که از اوست.

هیچ کسی دراجتماع نبایستی تنها درد ببرد

تا موقعی که فرد می تواند خود، درد خودرا بکشد (وازنیازهای خود، درد ببرد)، با دیگری همکاری نمی کند. وقتی که کسی درد خودرا ازآن خود می داند، وتنها خودرا مسئول تحمل آن، یا غلبه برآن، یا رفع آن می داند، نیازهای او درحالت فشار شدید، اورا به همکاری با دیگران، برای **تحمل** آن درد یا **غلبه** برآن درد نمی کشاند.

این است که نیازهای مشابه یا واحد (یک نیاز فراگیر اجتماعی) ولو به فرد فرد مردم فشار بیاورد، سبب اقدام مشترک نمی گردد. ومعمولا حکومتها و حکام و رهبران و مقتدرین همیشه درپی روشهائی بوده وهستند که، افراد خود به تنهائی و انفرادی این نیازهای فراگیر و واحد اجتماعی را تحمل کنند، وخود به تنهائی ازآن درد ببرند، و راه رفع تنهائی آن را پیدا کنند. و بهمین علت درچنین موقعیتی، زرنگی و زیرکی و حیله گری و فساد مالی رشد می کند، درحینی که همزمان بااین جریان، مردانی پیدا می شوند که مرد دردند ونه تنها دردهای خودرا

به تنهائی تحمل می کنند بلکه می توانند بجای همه بشر یت دژد ببرند. دردی که میان دو انسان پل می زند یک تجر به فردی می شود و به درون سر بسته افراد می خزد. درد فاقد نقش اجتماعی اش می شود. فرد، مرد درد می شود. درد، ملک شخصی و بالاخره فردی می شود. **دردی که «ملک اجتماعی» بود، تقلیل به «مالکیت فردی» داده می شود** ودرست درتصوف درد، نقش همبسته سازی اجتماعی اش را ازدست داد و وظیفه قهرمانی و ممتاز یک فرد شد. با قهرمانی ساختن تحمل درد، درد، لذت بخش می شود. تمتع از درد بجائی می رسد که همه درد دنیا و بشر یت را بطور انحصاری برای خودش میخواهد. درد به همدردی و بالاخره «هم بودی» نمی کشد. درد، بود را تبدیل به همبود می کند.

همکاری اجتماعی، با همدردی شروع می شود. انسان می خواهد که دیگری در درد او با او شر یک باشد، وهمچنین میل قوی برای احساس درد دیگری و شرکت با دیگری در تحمل آن درد و رفع آن درد دارد. انسان نمی خواهد ونمی تواند درد خودرا خود به تنهائی بکشد. ازاین رو وقتی درد می کشد، بلافاصله درد خودرا نشان می دهد، وحتی بیش از آن می نماید که درد دارد، چون با جلب همدردی وانگیختن احساس همدردی در دیگری، موجب همکاری دیگری باخود می شود، یا آنکه خودرا به همکاری بادیگری برمی انگیزد، ودراحساس همدردی شدید، بلافاصله از دامنه **منفعت جوئی** که سائقه حاکم بر انسان درحالات عادیست، میگذرد. تا نیازهای واحد اجتماعی را هرکسی فقط به شکل نیازفردی درک می کند، وازاین نیازهای فشار آور فقط بطور فردی درد می برد، وخودرا به تنهائی مسئول و موظف برای حل و رفع این درد می داند، او منفعت جواست ومنفعت جوئی، بزرگتر ین سائقه اواست که برهمه سوائق دیگرش فرمانروائی می کند. **تنها درد بردن** انسانرا منفعت جو و منفعت پرست می سازد. وقتی کسی بداند و پیش بینی کند که در وقت شدت نیاز، ونیازی که هستی اورا به خطرمی اندازد، تنها خودش موظف به درد بردن خواهد بود، منفعت جو و خودخواه می شود. منفعت جوئی تا موقعی بزرگتر ین سائقه حکمفرمای ما می ماند که پیش بینی کنیم که در نیاز شدید ومهلک، بار درد بر دوش خودما خواهد ماند.

ازاین رو منفعت جوئی مشابه همه افراد، سبب همکاری واقعی آنها باهم نمی شود. حتی کار باهم کردن، وکار برای هم دیگر کردن، وکار برای رفع نیاز مشابه هم دیگر کردن، درما ایجاد حس همکاری نمی کند. کار باهم، کار هریک برای خود است و بالطبع کار برضد همست ونه همکاری. تا جائیکه هر کسی درکار کردن، منفعت فردی خودرا به تنهائی می جو ید، نمی تواند با دیگری همکاری واقعی بکند. بایستی حس همدردی از آستانه منفعت جوئی بگذرد، تا انگیزه همکاری پدید آید. درمواقع بحران بایستی منفعت جوئی تابع اصل همدردی بشود.

بایستی هرکسی در اجتماع مطمئن باشد که وقتی نیازهای او دردناک شد واز آستانه قدرت تحمل فردی گذشت (وشروع به صدمه زدن به شخصیتش وازهم گشائی شخصیتش کرد) دیگران واجتماع همدرد او وطبعا همکار او خواهند بود. ازاین اطمینانست که سائقه منفعت جوئی هرکسی دراجتماع، حد واندازه پیدا می کند و برای ایجاد امنیت شخصی وفردی خود، دست به نیرنگ و زیرکی وزرنگی و فساد نمی زند. وجائی که شدت نیاز دیگری یا گروه دیگر، از حد تحمل فردی یا گروهی می گذرد و لطمه به گسترش شخصیتش می زند، او منفعت جوئیش رابه کنار می گذارد و یابرآن غلبه می کند.

اجتماعی زیستن، ایمان به اینست که هرکسی درد خودرا تنها نخواهد کشید. در درداو، جامعه بااو شریک خواهد بود. این اصل بایستی در همه قوانین اجتماعی وسیاسی واقتصادی و حقوقی پیاده شود. جامعه، شریک درد برای تحمل درد افراد و گروهها و برای غلبه برآن دردها و یا رفع آن دردهاست. حکومتی که عینیت با جامعه دارد، تحقق دهنده این اصل همدردی اجتماعی به شکل سازمانیست. همدردی درگذشته، یک اصل فردی اخلاقی بود. ازاین ببعد جامعه بطور سازمانی، متعهد تحقق این اصل همدردی وشراکت در درد اعضایش می شود، بدون اینکه تعهد اختیاری اخلاقی افراد رابه همدردی، منتفی سازد. بنابراین همدردی، ازاین ببعد یک اصل اخلاقی انفرادی نیست و فقط از لحاظ اخلاقی ودینی ازفرد تقاضا نمی شود که اگر خواست، همدردی بکند، بلکه یک اصل اجتماعی می شود. همدردی این نیست که من، به عنوان یک فرد (ولو فرد ممتاز با وجدان اخلاقی عالی میخواهم ومی توانم دردهای افراد دیگر را بردوش خود بگذارم وتحمل کنم واز دوش آنها یا چندنفری ازآنها بردارم که طبعا این وظیفه نمی تواندشامل همه دردکشندگان دراجتماع بشود.)

این همدردی، عمل محدود فردی یکطرفه واختیاری می ماند وهیچگاه یک عمل مشترک اجتماعی نمی گردد، تاهرکسی از لحاظ اخلاقی یا دینی خودرا بطور فردی، مسئول همدردی می داند، همدردی یک اصل اخلاقیست و فرد مسئول آن است. ولی همدردی به عنوان نقش جوهری واساسی جامعه در تمامیتش یک تکلیف اجتماعیست. همه افراد در سازمان سیاسی که به خودداده اند(درحکومت) بطورمشترک، دردردی که یکنفرازاعضای جامعه دارد، بااو شریکند. حکومت، حکومت اجتماعی می شود. حکومت، تعهد اخلاقی نامرتب و اختیاری افراد را که همه افراد درد کشنده بطور عادلانه ازآن متمتع نمی شوند، به عنوان یک اصل بنیادی خود می پذیرد وازاین ببعد افراد دراجتماع می توانند به عنوان حق خود، تقاضای این همدردی و شراکت در درد خودرا از حکومت بکنند. درحالیکه همدردی یک فرد به من، هیچگاه حق ادعا و تقاضای حتمی همدردی اورا به من نمی کند. من نمی توانم به عنوان حق، شراکت اورا در درد خودم بطلبم ولی از حکومت اجتماعی می توانم این شراکت را به عنوان حق خودم خواستار بشوم. من به شراکت حکومت در رفع درد خودم، حق دارم و می توانم

این حق را بگیرم. دیگر گداوارانه منتظر ترحم وهمدردی اختیاری و دلبخواه دیگران نیستم که شاید طبق تلون مزاجش یا شناسائی موقعیت من و حفظ حیثیت من بکند یا نکند. وچه بسا که این همدردیهای اخلاقی فردی، لطمه به شخصیت من می زند. ازاین ببعد همه افراد دراجتماع بطور مشترک بوسیله وحدت سازمانی سیاسی که به خود داده (درحکومت)، در دردی که یکنفر یا یک گروه دارد، بااو شریکند و هرفردی که دراجتماع زیست میکند موظف به مشارکت دراین اقدام اجتماعیست. درآمدش و مالکیتش درجامعه، تابع وظیفه حکومت برای تحقق این همدردی و شرکت در همدردی اجتماعیست. فرد درجامعه، فقط به منظور تامین منفعت و رفاه وخیر خود، زنده نیست وکارنمی کند، بلکه همچنین برای مشارکت در همدردیهای اجتماعی زندگی می کند. هر فردی درجامعه اطمینان و ایمان دارد که وقتی درد داشته باشد، هیچگاه خود، درد خودرا تنها نخواهد کشید.

قانونی ساختن (پیاده کردن درقوانین) این اصل، محکم ساختن بنیاد همبستگی اجتماعیست. جامعه در قوانین، خودرا مکلف می سازد که در تحمل و در رفع درد، شریک درد هرکسی باشد. آنچه وظیفه انفرادی اخلاقی بود، تبدیل به اصل **حکومت اجتماعی** میشود وشکل حق به خود می گیرد و سرچشمه حقانیت حکومت وسیاست می گردد. این تعهد سیاسی حکومتی است که افراد را درجامعه به هم می بندد و روحیه همکاری را پدید می آورد وازاین ببعد هرکسی تنها برای خودش کارنمی کند. منفعت جوئی فردی با چنین اطمینانی از تعهد قانونی حکومتی درمقابل خود، حدی پیدا می کند و درآمد و مالکیت، تابع اصل همدردی اجتماعی می شود. **همدردی انسانی** او درجامعه، علیرغم منفعت جوئی فردی اش برمیخیزد وآنرا ترمز می کند. سائقه منفعت جوئی فردی، با سائقه همدردی اجتماعی، تعادل پیدا می کند. ازاین رواست که نباید گذاشت که فرد، خودرا در رفع نیازها و دردهایش تنها بداند. **هیچکسی دراجتماع نبایستی تنها درد ببرد.** جامعه، نه می گذارد هرکسی با درد خودش بسازد، ونه همدردی با درد افرادش را به عهده وظیفه اخلاقی افراد وا میگذارد، که طبق دلخواهشان اگر بخواهندبکنندواگرنخواهندنکنند(چون همدردی به عنوان وظیفه اخلاقی و دینی فردی، کسی را مجبور به همدردی و یا همکاری نمی سازد. بلکه همدردی به عنوان وظیفه اخلاقی ودینی فردی، کسی را مجبور به همدردی و یا همکاری نمی سازد. بلکه همدردی دراخلاق ودین، اختیاریست واین اصل اخلاقی تا جائیکه درعالم اخلاق می ماند، مسائل اجتماعی راحل نمی کند.)درحالیکه جامعه همدردی رایک وظیفه اختیاری اخلاقی خود نمی داند، بلکه یک تکلیف حتمی و جدا ناپذیر از خود می داند.

افراد درمقابل هم، به طور اخلاقی وظیفه همدردی دارند. به اختیار و در آزادی می توانند همدردی بکنند. ولی جامعه درتمامیتش مکلف به همدردیست واختیار آنرا ندارد که اگر نخواست شریک درد اعضایش نباشد. جامعه ای که شریک حتمی درد اعضایش نیست، ازهم پاره می شود.

تنگ بینی ملی گرائی

تنگ بینی ملی گرائی با نفی ملی گرائی یابا تحقیرِ ملی گرائی رفع نمی شود. هرملتی می تواند ازدید خویش وطبق خصوصیات خویش مسائل زندگانی انسان را به بیند ودرعلوم انسانی وادبیاتش بپروراند، بدون آنکه فقط وفقط درفکر خودش باشد. استقلال فرهنگی وفکری وتاریخی ملی، سبب تنگ بینی ملی گرائی نمی شود. اما بدون ملی گرائی نیز ملت به استقلال آگاهانه فرهنگی و فکری وتاریخی خود نمی رسد. یک ملی گرا می تواند افکار جهان شمول ونوع دوستانه بشری داشته باشد و برای منفعت همه ملل بیندیشد ودرعین حال ملی گرا بماند.

وقایع دور، به ما نزدیک می شوند

وقایعی که درزندگی ملل دیگر اتفاق می افتد وما درقبال آنها نمی توانیم لاقید بمانیم، وقایعی هستند که با وجود دوری، ما خودرا به آن نزدیک می یابیم. درواقع، این گونه وقایع هستند که درجامعه ما نیز اتفاق خواهند افتاد. نزدیکی روانی ما به آن وقایع غلامت بروز وقایعی شبیه به آن درجامعه مااست.

شناختن خود برضد گسترش خود

ماموقعی نسبت به خود آگاهی پیدا می کنیم که خودرا **تثبیت کنیم** بنابراین هرخودآگاهی چیزی جز **بی حرکت ساختن خود** و یا **تنگ ساختن خود** نیست. مابرای شناختن خود، خودرا تنگ ومحقر ومحدود ساخته ایم. شناسائی ماازخود، برضد **گسترش خود** باشد. بعداز هر تلاش موفق ازخود، بایستی بکوشیم که دو باره خودرا از چنگال وقید معرفت خودازخود، آزاد سازیم.

آیا آزادی همان سلطه برنفس است؟

مابعدازتلاشهای فراوان وریاضتها مالک خود شده ایم و برخود سلطه یافته ایم؛ ولی همین مالکیت مارا ناراضی ساخته است، چون ما به اندازه ای کوچکیم که مالکیت آن، مارا قانع نمی سازد. سلطه ماپرخود، نمی تواند به **مالکیت تنهایِ خود** قناعت کند. اگراین خود ما

بزرگ و پهناور بود، از مالکیت خود برخود، قانع و خشنود می شدیم. حالا به همه سو نظرمی اندازیم که آیا این فقر خودرا با **تصرف دیگران که شبیه به ما کوچک ومحدود هستند** نمی توانیم جبران کنیم؟ سلطه ما برنفس وملک ما (که نتیجه همان سلطه بر نفس فقیر وحقیر ماست) مارابه هوس سلطه بر نفسها وملکهای دیگران انداخته است. مالکیت و تسلط لذت آور است ولی مالکیت چیزهای حقیر وتسلط برآنها، همیشه ایجاب محرومیت می کند. بنابراین اگر تسلط ومالکیت خود، آزادی است، ماازاین آزادی حقیرانه وفقیرانه ناراحت وناراضی می شویم. پس درک آزادی ما، ایجاب پرخاشگری وتوسعه طلبی می نماید، مگر آنکه منکر آن بشویم که مالکیت بر نفس وتسلط برآن، همان آزادیخواهی است.

زیستن بدون حقیقت؟

ارسطو می گوید: **فلسفه، هنر کشف حقیقت است.** عرفای مامی گویند: **عرفان، هنر رسیدن به حقیقت است.** آیا نمی توان هنری یافت که بدون کشف حقیقت ورسیدن به حقیقت زیست؟ آیا مانمی توانیم **باحساب احتمالات** بهترزندگی کنیم؟ آیا زیستن کشف حقیقتی نیست که احتمال کمترین خطر را برای ما دارد؟ آیا زیستن راه دیر رسیدن به حقیقتی نیست که مارانابود می سازد؟ مردم حقیقت را دوست می دارند چون می پندارند که با حقیقت، بهترین زندگی رامی توان کرد. درکشف حقیقت، امید رسیدن به عالیترین زندگانی را دارند. بسیاری از حقیقت ها رابایستی کشف کرد تاآنراز زندگانی بطور آگاهانه دور نگهداشت تا بتوان بهتر زیست. دوستی حقیقت بریک پنداشت بنا شده است. آنچه مسلم است به **حقیقت** نمی توان با هیچگونه **هنری** رسید یاآنرا کشف کرد. اگر بتوان با هنر، حقیقت را **کشف** کرد یابه **حقیقت** رسید، میتوان باهنر نیز بدون حقیقت زیست، و باهنر حقیقت را نابود ساخت.

آیا ایمان، حقیقت را خلق می کند؟

این ایمان است که احتیاج به حقیقت دارد و یا حقیقت است که احتیاج به ایمان دارد؟ آیا این سائقه ایمان ماست که برای تشفی خود مارا به خلق حقیقت (و بالاخره حقیقت ما) میراند؟ واگر حقیقت احتیاج به ایمان ما دارد که هنوز حقیقت نیست.

کسیکه دیگر نمی توان اورا فریفت

انسان از بس از فریب خوردن خسته می شود دنبال حقیقت می رود چون او می پندارد که حقیقت هرگز اورا نخواهد فریفت. حقیقت، نمی تواند بفریبد. درحقیقت، هیچ فریبی نیست. ولی در اولین برخورد با حقیقت توجه می شود که حقیقت فریبنده ترین چیزهاست. حقیقت،

ازهمه چیز بیشتر انسان را گمراه می سازد. اگر حقیقت، این قدرت گمراه سازی را نداشت، همه به او رسیده بودند. انسان. نبایستی از یأس فریب خوردگی واز خستگی از فریبها بدنبال **آنچه کمتر یا هیچ نمی فریبد** برود، بلکه بایستی تاب برخورد با ظریفترین و پیچیده ترین فریبها را داشته باشد. وقتی هیچ چیزی نتواند انسان را بفریبد، او حقیقت را خواهد یافت. انسان موقعی به حقیقت می رسد که دیگر حقیقت، قدرت فریب دادن اورا نداشته باشد. کسیکه دیگر نمی توان اورا فریفت، کسی است که به حقیقت می رسد. وقتیکه خدادیگر نمی تواند انسان را بفریبد، انسان به خدا رسیده است. تاآن موقع خدا انسان را خواهد فریفت.

شک قوی ولی وزن کم

هیچ واقعیتی آنقدرمحکم نیست که باید باشد. فقط وزن ما ناچیز است و هر واقعیتی می تواند وزن مارا تحمل کند بدون آنکه عدم استحکامش پدیدار شود. اگر معرفت ما سنگین تر بود، هر واقعیتی، عدم استحکام و تزلزل خودرا نشان می داد. کسیکه افراطی ترین شک هارا بکار می برد ولی وزن معرفتی اش سبک است، فشار شک هایش بر واقعیت ها تاثیری نخواهد کرد.

غلبه برچیزی یا کشف حقیقت آن

روش غلبه برچیزی ، روش کشف حقیقت آن چیزنیست. ولی همه علوم ما و بهترین علوم ما چیزی جز روش غلبه برچیزها و یافتن قدرت برچیزها و تصرف چیزها نیستند. ولی ازآنجاکه ما قدرت خودرا مساوی با حقیقت می گذاریم، درروشن غلبه خود برچیزها، روش کشف حقیقت رامی شناسیم. ما موقعی خواهیم توانست کشف حقیقت چیزی را بکنیم که نخواهیم برآن غلبه کنیم. برهرچیزی که غلبه می کنیم، راه معرفت مارا به خودش می بندد. وقتی برهمه دنیا غلبه کردیم خواهیم دید که به اوج بی خبری از حقیقت رسیده ایم.

سلاح فکری

مسلح ساختن مردم باافکار غیر از انگیختن مردم به تفکر است. باافکاری که می جنگند، نخواهند اندیشید. اسلحه را بعدازپیروزی، دور خواهند ریخت.

احتیاج به قهرمان

ملتی احتیاج به قهرمان ندارد که قهرمان زیاد دارد. **بی احتیاجی از هر چیزی، دراثر ثروت ازآن چیز است.** ملتی که قهرمان دارد، احتیاج بیشتر به قهرمان دارد. ملتی که هیچ قهرمان ندارد، بیشترین احتیاج را به قهرمان دارد. همین احتیاج بی نهایت است که دیکتاتور هارا بوجود می آورد.

چرا انتقاد، حق به مامی دهد که نابود بسازیم

هنر، وجود را بدین سان تایید می کند که وجود را زیباتر می سازد یا زیباتر می نماید.ونشان می دهد که وجود می تواند زیباتر باشد. **درک نقص وجود،** تایید وجود، برای رشد خلاقیت انسان باآن وجود است. انسان اگر درک نقص دروجود رانمی کرد، به خلاقیتش ادامه نمی داد. **آفریدن ودرک نقص بهم پیوسته اند.** درک نقص دروجود ما برای نابود ساختن آن، موقعی است که انسان از خلاقیت عقیم می شود. فقدان خلاقیت، درانتقاد، حق به نابود سازی را پیدا می کند.

ضعف خلاقیت واندیشه کمال

کسی که نمی تواند چیزی را دو باره بیافریند، معتقد می شود که بهتر ازآن نمی شد آفرید. بدینسان ضعف خلاقیت، پنداشت **کمال خلقت** را پدید می آورد.

پیشروان

یک مرد خرافی وکج اندیش هم با ازدیاد خرافات وکج اندیشی هایش، احساس پیشرفت می کند.

نفی امتیاز با امتیاز

نفی هر امتیازی، احتیاج به احساس **امتیاز درچیز دیگر** دارد. مبارزه علیه هر امتیازی موقعی پیروز می شود که ایمان به امتیاز دیگری موجود باشد. نفی امتیاز قومی با احساس امتیاز

ایمانی میسر می گردد. انسان، احتیاج به **احساس امتیاز** دارد. وقتی این احساس امتیاز فقط از خودش سیراب نشود، عقاید و اصول و خرافات و بستگی به افراد و اقوام دیگر، این احساس امتیاز را ترضیه خواهد کرد. **ایمان به برتری انسان بخودی خودش راه گریز از امتیاز طلبی انسان است. تحقق احساس امتیاز درهرچیز دیگری (بستگی به عقیده و ایدئولوژی، بستگی به رهبر، بستگی به قوم ونژاد) خطرناکتر از رفع این احتیاج در درک امتیاز با ایمان به خود است.**

چگونگی قبول یک فکر

افکار متفکر در پی آنست که انسان را **بگیرد، فروگیرد وفراگیرد.** ازاین رو افکار متفکر، خوش آیند و دوست داشتنی نیست. ما درتلاشیم که از فکری که درحال فراگرفتن و گرفتن ماست، بگریزیم ،وخودرا برهانیم. ازاین رو ما غالباً ازافکار یک متفکر نفرت داریم. همیشه قدرتی که دریک فکر نهفته است درصدد گسترش وفراگیری است. قدرتی راکه درمقابل ماست، نمی توان دوست داشت. مایک فکر راقبول نمی کنیم چون آنرا دوست می داریم؛ بلکه وقتی که قدرت یک فکر را در فراگیری و تصرفش شناختیم می پذیریم تا خود نیز بواسطه آن فکر، فراگیرنده و گیرنده باشیم. مایک فکررا موقعی می پذیریم که مطمئن هستیم آن فکر مارا مقتدر می سازد. ازاینروست که ضعفا وفقرای روحی وفکری، بفوریت تابع **مقتدرترین افکار** می شوند.

نابودساختن ارزش قهرمان

ملت هایی هستند که احتیاج فراوان به قهرمان دارند ولی آنانی که درآن ملت می خواهند قهرمان باشد وقهرمان نیستند، نمی توانند قهرمانان را تحمل کنند ومانع ازپیدایش قهرمانان می شوند. این ملت ها، همیشه دراثراین **شبه قهرمانها**، از قهرمانهای خود محروم می مانند ونسبت به قهرمانها ومفهوم قهرمان بودن بدبین می شوند. این شبه قهرمانها، ارزش قهرمان بودن را نابود می سازند تا نه احتیاج به قهرمانی باشد ونه قهرمانی بوجود بیاید وحتی مردم برضد قهرمانان باشند.

مابایستی بیشتر سودجو شویم

تامین یک منفعت، احتیاج به خود دادن خود واجتماع به **عادت** دارد. ولی وقتی بتدریج آن منفعت، تغییر می کند، انسان واجتماع منفعتی دیگر پیدا می کنند، یا منفعتی دیگر، ضروری تر ومهم تر می گردد؛ ولی آن عادت که برای تامین منفعت خاصی ایجاد شده بود بجامی ماند. وعلاقه مابه عادت خود (یا تابعیت ما از عادت خود) مانع از جلب وتأمین

منفعت تازه ما میگردد. عادت ما منفعت گذشته را که ضرر کنونی ما شده است تامین می کنند. منفعت کهنه ما درمقابل منفعت تازه ما می ایستد. ومنفعت کهنه ما، ضرر تازه مااست که ما دراثر علاقه به عادت خود، حاضر به اعتراف آن نیستیم. بدینسان بخود ضرر می زنیم واین **ضرر رسانی به خود** را بعنوان منفعت خود، توجیه می کنیم وعادت گذشته،مارا ازایجاد عادت تازه برای تامین منفعت تازه بازمی دارد وعادت تازه با تعویق ایجاد می گردد. وچه بسا این عادت تازه موقعی ایجاد می گردد که منفعت تازه نیز سپری شده است. وعادت جدید ما موقعی جا افتاده می شود که مضر به خال مااست. از**تشخیص منفعت** تا **جلب وتامین منفعت** همیشه فاصله است. وجلب وتأمین منفعت، احتیاج به عادات دارد. درایجاد عادات، همیشه مسالهٔ گذاشتن یک مشت عادات تازه بجای عادات کهنه وریشه داراست. چه بسا که ما علیرغم تشخیص منفعت، قدرت تغییر عادات یا قدرت تغییر سریع عادات را نداریم و برای رسیدن به منفعتی که تشخیص داده ایم، می کوشیم که همان عادات سابق را بکار بریم و با عادات سابق خود آلتی برای تحقق منفعت های تازه بسازیم، که البته میسر نیست. ولی ما بدینسان راه رسیدن به منفعت های تازه خودرا با عادات خود، سد می کنیم. ما منفعت های خودرا دوست می داریم اما عادات خودرا بیشتر دوست می داریم. دوستی منفعت، موقعی خالص و واقعی است که ما آنرا بیشتر از عادات خود دوست بداریم وحاضر باشیم برای جلب منفعت های خود از عادات خود نفرت داشته باشیم. سودجوئی تنها وقتی که عادت پرستی ما نیرومند است، کفایت نمی کند. برای تغییر بسیاری از عادات ریشه دار، بایستی التهاب شدید برای سود داشت. شاید این سود پرستانند که قدرت بیشتر از همه برای تغییر عادات دارند وانقلاب هر اجتماعی را سود پرستی ممکن می سازد.

تصمیم به هنگام

تصمیم گیری را بایستی آنقدر به تعویق انداخت تا شرایط مساعد وزمان مناسب فرا رسد، ودرست در همین **لحظه تاریخی** است که بایستی بایک ضربه و بانهایت قاطعیت تصمیم گرفت. تعویق اندازی تصمیم گیری تا چنین شرایط وزمانی برسد، خصوصیت یک مرد مصمم است. درتاریخ زندگانی فردی واجتماعی بایست **به هنگام** هر تصمیمی را گرفت. کسی که ن بهنگام ونابجا تصمیم می گیرد، مرد مصمم نیست. به تعویق انداختن تصمیم، بی تصمیمی وتردید ولاقیدی نیست. یک حکومت مدار، هیچگاه پیش از وقت تصمیم نمی گیرد وهیچگاه با رسیدن وقت تصمیم خودرا به تعویق نمی اندازد. تعویق انداختن تصمیم برای رسیدن به این وقت بوده است. تصمیم گیری یک لحظه بعداز این وقت، نشان می دهد که او نمی تواند تصمیم بگیرد. درتاریخ، هر وقتی برای تصمیمی است.

بدویت درپیچیدگی

هرنوع تندروی وافراط گرائی استوار بریک نوع ایمان و یک نوع **بدویت** است. برای ایجاد جنبش های افراطی بایستی به مردم یا جوانان **افکاربدوی** تلقین کرد یا افکارشان را بدوی ساخت. با پیچ وتاب دادن به افکار بدوی، می توان بدو یت آنهارا ازنظر مخفی ساخت. پیچیدگی و دیالکتیک فکری، از بدو یت نمی کاهد بلکه بهترین وسیله برای پوشانیدن بدو یت می شود.

فکر، راه خودرا می رود

به آسانی می توان نقطه شروع یک جنبش فکری یا اجتماعی یاسیاسی یا اقتصادی شد. اما به دشواری می توان آن جنبش را دردوامش هدایت کرد و به آن جهت داد و برآن قدرت داشت. یک متفکر نمی تواند تاریخ تاثیر و گسترش افکارش را پیش بینی کند ولوآنکه احساس از دوام تاثیرات افکارش داشته باشد.**فکری** که بدنیاآمد دیگر اختیارش دردست متفکر آن نیست.

پیشرفت نادانی، ملازم با پیشرفت دانائی است

اغلب تضادها، خرافات زبانی یا پنداشتهای ساختگی هستند که ما عادت کرده ایم آنهارا بعنوان تضاد بگیریم و در رابطه تضاد باهم قرار دهیم، درحالیکه با دقت و تامل بیشتر خواهیم دید که متضاد نیستند.

اغلب از گسترش خود هر مفهومی، آنچه را ما مفهوم تضادمی نامیم پیدا می شود. قدرت وضعف، دانائی و نادانی، خصوصی وعمومی، گرما وسرما، دردوشادی، خیر وشر هیچکدام باهم متضاد نیستند. **دانائی ونادانی دو وجه یک جنبش است.** دانائی بدون نادانی نمیشود ونادانی بدون دانائی نمی شود. واینکه انسان می تواند بجائی برسد که همه چیز را بداند (یا وجودی هست که همه چیز را می داند) یک خیال محض است. چون هر دانائی، موجحد یک نادانی است وتوسعه دانائی ها بهمان اندازه توسعه نادانی هااست. هرکس به اندازه دانائی اش نادان است. وسعت دانائی یا وسعت نادانی ملازم وهمگام است. همانطور وسعت دامنه قدرت با وسعت دامنه ضعف ملازم است. نه آنکه هرکس و هرچه بردانائی اش و قدرتش بیافزاید از نادانیش و ضعفش کاسته شود. این مفهوم پیشرفت دروغین است که از تضاد

خرافاتی و زبانی دانائی ونادانی و قدرت وضعف و... ایجاد شده است. دامنه ناشناخته ها به اندازه دامنه شناخته ها وسعت می یابد. دنیای گذشته، شناخته های کمی داشت بهمان اندازه دنیای ناشناخته اش هم وسعت چندانی نداشت. دانائی اش کم بود، نادانی اش هم کم بود. قدرتش کم بود، ضعفش هم به همان تناسب کم بود. ما با دامنه وسعت دانائی های خود بروسعت نادانی های خود افزوده ایم. فقط افراد عادی، آگاهی ازاین نادانی هاندارند. وفقط خبر وسعت دانائی هارا می شنوند. وطبق همین خرافه می پنداشتند که هرچه به کمال نزدیکتر شوند، از نقصشان کاسته می شود واز نقص هایشان به همان اندازه وصول به کمال، رهایی می یابند. چون این **تضاد میان کمال ونقص** یک تضاد ساختگی و زبانی بود. برعکس این پنداشت خام کمالات ونقائص بهم پیوستگی دارند. هرچه دامنه کمالات گسترش می یابد، دامنه نقائص نیز گسترش می یابد. هرچه ما کاملترمی شویم، بهمان شدت وکمیت نیز ناقص ترمی شویم. همانقدر که برثروت کمالی ما افزوده می شود برثروت نقائص ما نیز افزوده می شود. چنین تضادی میان کمال و نقص نیست که با افزایش کمال، از نقص کاسته بشود، این مفهوم تضاد میان کمال و نقص یک خیال مصنوعی است. همانطورمیان شر وخیر، چنان تضادی نیست. با افزایش دامنه خیر، دامنه شر ما افزوده می شود. مابا نیکی های بیشتر، شرکمتر نخواهیم داشت.

این تضادهای ساختگی و دروغین، دیدمارا ازشناخت انسان واجتماع وتاریخ کور کرده است. پیش از آنکه ما بخواهیم **ضد اندیشی** (ازضد به ضد رفتن) کنیم، بهتراست برای خود روشن سازیم که کدام فکر با کدام فکر درتضاد واقع شده است!

ماچه موقعی آزادی طلبیم؟

کسی که از قدرت نفوذ افکارش اطمینان دارد، به هرکسی آزادی انتشار افکار می دهد و کسی که از قدرت نفوذ افکارش واهمه دارد، حاضر به دادن آزادی به انتشار افکار دیگران نمی شود. قدرت نفوذ هرکسی، کمیت و کیفیت آزادی طلبی هرکسی را مشخص می سازد. ازاین گذشته **قدرت نفوذ هرفکری** طبق شرایط وزمان تغییر می کند. ازاینرو نیز آزادی طلبی هرکسی و گروهی وعقیده ای وحزبی طبق این شرایط کم وزیاد می شود. وقتی شرایط مناسب قدرت نفوذ افکارش هست، آزادی طلب است و وقتی شرایط نامناسب برای نفوذ افکارش باشد (و بالطبع مناسب برای نفوذ افکار دیگراست) برضد آزادی است. پس آزادی طلبی خصوصیت ذاتی یک دستگاه فکری یا عقیده یا حزب نیست، بلکه طبق شرایط نفوذش، کم وبیش می شود. **آزادی طلبی اصولی** درآن دستگاه فکری یا عقیده یا حزب، با **آزادی طلبی واقعی اش** تفاوت دارد. آنچه درآن عقیده یا فکر راجع به آزادی گفته شده، آن چیزی

نیست که درواقع طالبند یا طالب خواهند بود. واقعیت آزادی طلبی را شرایط نفوذ آن عقیده یا فکر، مشخص می سازند.

دست چین کردن تجربیات خود

اطلاع ازخود به دیگری دادن، همیشه ضرر دارد. **دیگری نباید مارا بشناسد.** البته ما می توانیم قطعاتی از خودوتجربیات خود را به دیگران بنماییم که ترکیب آنها، یک تصویر گمراه کننده و به اشتباه اندازنده در ذهن دیگران از ما پدید آورد. تاوقتی ماهمه خود وتجربیات خودرا به تمامی نمی نمایانیم، می توانیم منتخباتی از خود وتجربیات خود رابرای گمراه ساختن دیگران درباره خود بنمایانیم. ما هیچگاه منتخبات تجربیات خود یا قطعاتی از تجربیات خود نیستیم. **راست گفتن** بدین ترتیب تاکتیکی برای **دروغ گفتن** است. راست گویی های ما همان نتیجه رامی دهد که دروغگویی خواهد داشت. فقط بایستی منتخباتی ازتجربیات خود رابرگزید که ترکیبش باهم چیزی جز تصویر دروغینی نشود که ما می خواهیم در ذهن دیگران پدید آوریم. ما با راستگویی های خود دیگران را گمراه می سازیم. البته ماخود نیز عادت داریم که خودرا درمجموعه ای از همین اعمال وتجربیات منتخب خود، بخود معرفی کنیم و بدینسان بیشتر بخود دروغ می گوییم تابه دیگران. چون ما معمولاً چیزی جز **تصویر منتخبات اعمال وافکار واحساسات خود** برای خود نیستیم. بسیاری از اعمال وافکار واحساسات وتجربیات ماازخود دراین تصویر انتخاب شده نمی گنجد وما آنهارا فراموش می کنیم یا نادیده می گیریم.

فاصله قانون ازحق

میان قانون وحق، هیچگاه انطباق کامل حاصل نمی شود. قوانین تلاش دائمی برای عبارت بندی کردن حقوق هستند. قانون آزمایشی است برای تحقق وتجسم حق. ضدیت با قانون، ضدیت با حق نیست، بلکه برای عبارت بندی بهتر و صحیح تر حق است. میان قانونیت و حقانیت بایستی تفاوت قائل شد. تاموقعی که **قانونیت** صادقانه درتلاش برای عبارت بندی **حقانیت** است، قانون معتبر است. یک قانون غلط درچنین وضعی معتبر است. ولی وقتی قانون درتلاش برای پوشانیدن یا فاصله گرفتن ازحق است، هر قانونی غیر معتبر می شود. گذاردن قوانین ابدی، پایمال کردن حق انسانی و انسان است.

هیچگاه قانون با حق انسان، عینیت نخواهد یافت. حق انسان، بیش ازآنست که بتواند

درقـانـونـی بگنجد. کسیکه قانون را باحق عینیت می دهد، وقانون برای او حق است، انسان را درزندان قوانین خود، پایمال خواهد ساخت.

ما قوانین را معتبر می سازیم

اعتبار قوانین به کسی یا هیاتی یا نسلی نیست که آنهارا گذارده اند، بلکه به کسانی است که می خواهند آنرااجرا کنند. قوانینی را که اجرا کنندگان معتبر نشناسند، موظف به اجرای آن نیستند. قوانینی که از گذشته می آیند فقط یک سند تاریخی هستند که تا ما تصویب نکنیم، معتبر و موظف وسازنده نیستند.

ما می خواهیم بیش ازآن باشیم که هستیم

هرانسانی می خواهد بیش ازآن باشد که هست. هرانسانی می خواهد عملی انجام دهد که بیش از قدرت اواست. ولی وقتی نتوانست چنین عملی را انجام دهد ازخود شرم می برد و وقتی نمی تواند بیش از خود باشد، از هستی اش ننگ دارد وآن را تحقیر می کند. این **خواست بیش ازخودبودن** هستی مارامنفوروکثیف می سازدوخواست انجام عملی بیش ازقدرت خود،وجدان مارامعذب می سازدواعمال معمولی ماراناقص می داند.ازاینروست که خواست ما به بیشتر بودن وعملی بیش از قدرت خود انجام دادن، خدا واخلاق رامی آفریند. وقتی ما نمی توانیم ازخود بیشتر باشیم، خدایی می یابیم که ازمابیشتر است و وقتی عملی بیش از قدرت خود نتوانیم انجام دهیم، اخلاق و ایده آلی می سازیم که از ما عملی مافوق طاقت ما نطلبد.

ازتقوای اطاعت

اطاعت،ملازم، **بیخودی** است.به خودآمدن و باخودشدن،نه تنهااطاعت کردن رااز **تقوابودن** می اندازد،بلکه اطاعت کردن را،برضدخودبودن احساس می کند.جائی که مردم بخود آمدند، دیگر نمی توان حکومت کرد. اطاعت را بایستی بصورت تقوای انسانی ساخت تا بتوان مردم رابی خود ساخت و برآنها حکومت کرد. کسیکه بخود می آید، فقط از خود اطاعت می کند.

گرفتن قدرت از حکومت و جامعه

وقتی فردنتوانددرمقابل جامعه و یاحکومت بایستدومقاومت واعتراض ومبارزه کند، عدالت اجتماعی و عدالت حکومتی برقرار نیست. وجامعه وحکومت آنقدر دارای قدرتند که درمقابل خود، کوچکترین واهمه ای از ابراز قدرت خود ندارند. برای اینکه فرد بتواند درمقابل جامعه یا حکومت ایستادگی و مبارزه کند، بایستی راههائی یافت که حکومت وجامعه دراین مقابله، از قدرت بی اندازه خود، طبق دلخواهش نتواند استفاده برد. حتی وقتی حکومت وجامعه باهم عینیت یافتند، مساله ایستادگی و مبارزه فرد بمراتب مشکل تر خواهد شد چون وقتی حکومت وجامعه یکی شد، قدرت آنها درمقابل فرد بی نهایت بیشتر می شود وفرد ضعیف تر می گردد. حکومت وجامعه ای که با قدرتشان درمقابل فرد ظاهر می شوند، فرد را نابود می سازند. حکومت وجامعه ای که درمقابل فرد دراین مبارزه ازهمه قدرتشان استفاده می برند، برضد حق و عدالت رفتار می کنند. جامعه وحکومتی که **حق** دارد، احتیاج به **زور** ندارد. مبارزه فقط با توسل به حق انجام می شود نه با توسل به قدرت. حق بایستی همانقدر قدرت بر جامعه و حکومت داشته باشد که بر فرد. تجاوز حکومت وجامعه از حق بایستی به همان شدت (بلکه بیشتر)مجازات شود که تجاوز فرد از حقش.

نیکی، تعادل دادن میان شرهااست

این درست نیست که سوائق خوب ایجاد انسان خوب می کند. اگر سوائقی را که ما شرمی نامیم یا ارزش منفی به آنها می دهیم (مانند شهوت جنسی، قدرتخواهی، علاقه به تظاهر وخودنمائی واشتیاق تمتع از زندگی و...) باهم وعلیه هم تعادل پیدا کنند ونگذارند که یکی ازآنها بردیگر سوائق غلبه گذرا پیدا کند، یا آنکه این غلبه، کوتاه و موقتی باشد وتلاش برای کنترل وتعادل همیشه موجود باشد، چنین انسانی، از سلامتی اخلاقی بیشتری برخوردار است تا آنهاکه فقط سوائق خوب داشته باشند. نیکی زائیده سرچشمه ای از نیکی ها نیست بلکه حالت تعادل وانضباط میان شرها است. **نظم شرها**، یک حالت نیک فراهم می آورد. نیکی وجود ندارد. نیکی یک حالت میان شرها است. برای رسیدن به این نیکی، نبایستی شرها را نابود ساخت یا کوفت، یا تاریک ساخت، بلکه بایستی شیوه مقابله آنها باهمدیگر وشیوه ترمز کردن یکی با دیگری و بالاخره شیوه ترضیه تناسبی آنها وهمچنین عدم ترضیه یکی با ترضیه دیگران دریک موقعیت را داشت تا به حالت نیکی نزدیک شد. از شرها در بنای عدالت ورفاه وامنیت اجتماعی میتوان ضرف نظرکرد.

کسی که پایش درهرچیزی فرو می رود

علاقه شدید ما به **واقعیات محکم ومسلم** ، نشانه ترس ما از شک است. اگر تا به این اندازه ازشک نمی ترسیدیم، آنقدر نیز احتیاج به واقعیات محکم ومسلم نداشتیم. انسان برروی هرچیزی که حرکت می کند می ایستد بشرط آنکه بند بازی بداند. همچنین از نرم نبودن و یا شل بودن واقعیات نباید ترسید. انسان برروی واقعیتی که نتواند بایستد، فرو می رود و برای عمیق شدن همیشه بایستی **محکمات ومسلمات** را سست کرد و بایستی آنقدر **سنگین بودکه هیچ واقعیتی نتواندمارابرروی خودنگاه دارد.مادرسطح واقعیات می** مانیم، چون واقعیات برای ما محکمند و وزن ما نسبت به آنها کم وناچیز است. قبول هر واقعیت مسلمی، نشانه سبکی عقل وروح ماماست. کسیکه عقلش سنگین شد درهر واقعیتی فرو می رود و برروی هیچ واقعیتی نمی ماند و برروی واقعیات، نمی تواند گام بردارد. راهروی، احتیاج به سطح و سطحی بودن دارد. کسیکه سنگین شد، راه رفتن برای او عذابی می شود چون پایش درهرچیزی فرو می رود.

جامعه فرشتگان هم، احتیاج به حکومت دارد

دوره ای که فرهنگ اخلاق اجتماعی کم بود و پنداشته می شد که امیال و شهوات **وعواطف انسانی بندرت قابل مهارکردن اند.وکم کسی بودکه می توانست آنهاراانضباط** بدهد و برآنهاغلبه **کندومسلط** شود، انسانی که می توانست براین امیال و شهوات وعواطف شدید و وحشی، سلطه پیدا کند، بسیار نادر و استثنائی بود. ازاین رو نتیجه گرفته می شد که وقتی کسی بتواند برامیال و شهوات وعواطف خود سلطه و تصرف داشته باشد (کسی که بتواند برخود حکومت کند) بایستی بتواند بردیگران **نیزحکومت** کند. ولی وقتی هرکس **هنر خودداری** را یاد گرفت وسلطه برنفس یک کار همگانی شد، این طرز تفکراز بین می رود. هنر در بند کردن ومنظم ساختن ومهار کردن شهوات وامیال با هنر منظم کردن مردم فرق دارد. بااین استدلال، اگرهمه افراد دراجتماع تا اندازه ای هنر وفن سلطه برامیال و شهوات و سوائق خود رایاد بگیرند، احتیاج به حکومت نخواهد داشت. از طرفی در هر انسانی دراجتماع، **همان شهوتی یامیلی یاسائقه ای ازآن فردحاکم نیست که برآنهاسلطه بورزد.ازاین گذشته ممکن** است که آن فرد نادری که موفق به سلطه بر نفس خود شده است امیال وسوائق و شهوات نسبتاً **ملایم وضعیفی داشته باشدکه تسلط برآنها،شاهکاری حساب نشود.ازطرفی دیگراین سلطه برنفس درهرکسی باکس دیگر،فرق داردچون طیف قدرت امیال وسوائق وشهوات**

درهرکسی مختلف می باشد. دربسیاری از افراد،سلطه برنفس، یک عمل آگاهانه و ارادی فردی نیست بلکه بسیاری از شهوات وامیال درمقابل همدیگر توازن وتعادل باهم پیدا کرده اند واحتیاج به تنفیذ قدرت ارادی نداشته اند. اضافه برهمه این استدلالات، اگرهمه افراد، اخلاقی باشند و سلطه نسبتاً کافی بر نفس خود داشته باشند، **مسئله حکومت منتفی نمی شود. اخلاقی بودن ومتقی بودن همه افراد، احتیاج به حکومت را از بین نمی برد. حکومت، ضرورتش دراثر بی اخلاقی و بی تقوایی مردم یاافرادنیست. اگرهمه افرادفرشته هم بودند، جامعه فرشتگان احتیاج به نظم داشت. ترکیب افراد مختلف (ولوفرشته هم باشند) احتیاج به نظمی دارد و با اخلاق بودن همه مردم، احتیاج جامعه به حکومت رااز بین نمی برد، درحالیکه فقدان تقوا واخلاق، حکومت را مشکل ترمی سازد. اخلاق خوب، ضرورت نظم را منتفی نمی سازد. ازاینرو کمال اخلاقی افراد، بخودی خود ایجاد نظم سالم و هم آهنگ اجتماعی نخواهد کرد.**

تکرار تجربیات

هرتجربه‌ای راکه میافراموش کنیم،دوباره آن تجربه راخواهیم کرد.بخاطرسپاردن تجربیات برای آنست که نگذاریم **تجربیات تلخ** دوباره تکرار شود. ازاینرو حافظه ما معمولا برای یادآوری تجربیات عذاب آور وجانگزا زیاد است. ولی با ارزش دادن به عذاب و درد، حافظه ما نسبت به تجربیات عذاب آور و درد زا کم می شود. چون درد وعذاب نیز، درعمق ما دوست داشتنی و **لذیذ می شوند. بدینسان سائقه طبیعی مابرای یادآوری بیشتر دردها و عذابها پریشان ودرهم میگردد.**

شکی ازبدبینی وشک برای معرفت

شکی که ازبدبینی است، مارا ضعیف می سازد وشکی که از سرچشمه معرفت خواهی **مااست، مارانیرومند می سازد. شک بر پایه بدبینی، آلت وتابع ایمان است. شک بر پایه بدبینی، چیزهارا زشت تر و تاریک ترمی سازد. شک درمعرفت،** .دنیارا متحرک تر و **انسان را نیرومندتر می سازد.**

بی اعتنایی به لحظات گذرا(این نیزبگذرد)

آیا گذرابودن هرچیز، آن چیز رابی ارزش و بی اهمیت می سازد؟ هرچیز گذراتر است، بیشتر ارزش واهمیت پیدا می کند. **یک لحظه وآن** بیشترین ارزش واهمیت دارد. تاریخ

لحظات رانوشتن برای آنست که ماخاطرات این بزرگترین ارزشهای **بازنا گشتنی و یکباره وبینظیررانگاه داریم.بقاوابدیت،ارزش تاریخی نداردچون همیشه یکسان و یکنواخت** است. هرلحظه ای، بی نظیر است **وبیشترین ارزش** و کیفیت یکباره دارد وچون می گذرد نبایستی نسبت به آن لاقید و بی اعتنا بود؛ بلکه بایستی به هرلحظه ای از زندگی اوج توجه واعتناء راکرد. آیا چون بیشترین ارزش ما گذرا است نبایستی به آن پرداخت و بایستی به آن لاقید بود؟ آیا لذت بردن و تمتع بردن از لحظه، آخرین و برترین توجه و استفاده از لحظه است؟ پر ارزشترین چیز ومهمترین چیز می تواند گذرا باشد. گذرا بودن یک چیز، از ارزش و اهمیت آن نمی کاهد. و دراز بودن و بی زمان بودن یک چیز، بر ارزش واهمیت آن نمی افزاید.

فقر جاوید و عبودیت ابدی چون ابدی هستند یک پشیز براهمیت و ارزش فقر و عبودیت نمی افزاید. ابدیت برای درازی بی نهایتش، ارزش بی نهایت پیدا نمی کند.

حق قضاوت به ماحق لعنت نمی دهد

قضاوت کردن، لعنت کردن نیست. وچیزهایی راکه ما ملعون می سازیم، قضاوت نکرده ایم. وکسی که قضاوت می کند، هیچگاه حق ملعون ساختن ندارد. چون هیچ قضاوتی، حق تلعین نمی دهد. **حق قضاوت،بماحق لعنت نمی دهد. کسی که لعنت میکند،قضاوتی راکه کرده است منتفی وملغی ساخته است.** هرانسان لعنت شده ای بایستی دو باره قضاوت شود. قضاوت در اعمال انسانی از ارزش وجود او نمی کاهد. بعنوان مجازات یک انسان،کسی حق نداردداورادراجتماع ننگین سازدوموجودیت اورا تبدیل به شرکند.اعمال بد، انسان را تبدیل به شیطان نمی سازد.

چگونه یک حکومت رامی توان نابود ساخت؟

دوام حکومت احتیاج به مفاهیم ثابت و با دوام و بالاخره به تصاویر ذهنی ثابت و با دوام دارد.برای **متزلزل ساختن یک نظام حکومتی،بایستی آن مفاهیم وتصاویررامتزلزل و** مشکوک ساخت. تزلزل تصاویر ومفاهیمی که دوام حکومت برآن استوار است برای سرنگون ساختن آن **حکومت کفایت می کندواحتیاج به ریشه کن کردن آن تصاویرومفاهیم ازاذهان مردم نیست.**

وقتیکه اختلاف جزئی، اختلاف کلی می شود

عدم تساوی موقعی بیشتراحساس میشودکه نامساوی ها،اختلاف ناچیزبایکدیگر داشته باشند. اینکه انسان **اختلاف** خودرا بادیگری چگونه احساس می کند، اهمیت دارد. وقتی همه رانسبتاً مساوی ساختند، آنگاه احساس عدم تساوی از بین نمی رود، بلکه درک

اختـلافـات بسیار جزئی، همان احساسات تلخ و عدم تساوی گذشته را که دراختلافات بسیار کلی از همدیگر داشتند، تکرار می شود. وقتی تساوی نسبی ایجاد گردید احساس عدم تساوی به همان شدت و کیفیت قدیم باقی می ماند. دراختلافات جزئی از این ببعد همان احساس به **به همـان شـدت وکیفیت قدیم باقی می ماند.دراختلافات جزئی،ازاین ببعدهمان احساس،به** بزرگ بود و برای شناخت اختلافات ناچیز، حساسیت نداشت ولی وقتی اختلافات کم شدند، احسـاس عـدم تـساوی، واحـدش کـوچک می شود و اختلافاتی که درسابق برای او مرئی و محسوس نبودند، ناگهان مرئی و محسوس می گردند.

تفاوت مجموعه ارزشها با سلسله مراتب ارزشها

معمولاً **سلسله مراتب ارزشهای اخلاقی یا اجتماعی** جابجا می شوند. این جابجائی به این صورت که یک جدول از ارزشها بکلی نابود شود وجدولی تازه از ارزشها بجای آن گذاشته شود، نیست. تعویض اهمیت چند ارزش باهم در سلسله مراتب ارزشها بکلی اخلاق را تغییر می دهد. ممکن است که یک انسان همه ارزشهای اخلاقی و یا اجتماعی سابق را حفظ کند ولـی جای آنهارا در جدول ترتیب و اهمیت تغییر دهد. همین تغییر، سبب تغییر کلی اخلاق او مـی گـردد. ایـن اشـتباه بـزرگی است که می پندارند اسلام، مجموعه ارزشهای اخلاقی اش همـیشـه ثـابت است. مجموعه ارزشها، به تنهائی کیفیت اخلاقی را مشخص نمی سازد بلکه تـرتـیـب اهـمـیـت آنها نسبت به یکدیگر کیفیت اخلاقی را مشخص می سازد. **سلسله مراتب ارزشها با مجموعه ارزشها فرق دارد.** یک مجموعه ارزش رامی توان بطور بی نهایت از لحاظ رتـبـه اهـمـیـت هـر ارزش بـه ارزش دیـگـر، تـرکـیـب کرد و باهر سلسله مراتبی، اخلاقی دیگر داشـت. ازایـن گـذشـته هرکـسی (هرمعتقدی به یک مجموعه ارزش) درهر موقعیتی این سیستم (سـلـسله مراتب) ارزشهایش را بنحوی دیگر مرتب می سازد. همان مجموعه ارزشها، درترتیب دیگری از اهمیت ها قرار می گیرند.

نفرت ازحرکت

انـسـان، وجـودش ازآغـازدراثـرمـبـارزه وضـدیـت بـاحـرکـت بـوده اسـت. **این نفرت وکینه** نـسـبـت بـه آنچه می گذرد ومی جنبد ومی گریزد، سبب شده است بکوشد تا آنچه می گذارد ومـی جـنبد ومی گریزد را ثابت سازد وساکن کند و سفت به آن بچسبد. تثبیت کردن، ساکن

ومنجمدساختن،بالاخره بی نهایت محکم خودرابه چیزی بستن،دراثرنفرت وکینه نسبت به حرکت پدید می آید. صنعت وعلم ومدنیت و فرهنگ ودین وهنر چیزی جز این **دشمنی با حرکت** نبوده است. بعداز هزاره ها ثابت سازی و منجمد سازی و بستگی مطلق حالا می خواهد از دشمنی نسبت به حرکت دست بکشد. مااگر در بزرگترین شاهکارهای انسانی بنگریم، همیشه این تلاش برضد حرکت رادرکار خواهیم دید. نخستین نفرت ما، نفرت علیه حرکت بوده است. شایدعلیه **عشق آ گاهبودانه** برای حرکت، درناآ **گاهبود**خودنیزهنوزکینه ونفرت ریشه دارما نسبت به حرکت باقیست.

احتیاج به اسلحه ای دیگر

غلبه و پیروزی درمبارزه، احتیاج به **قدرت** بیشتر ندارد بلکه احتیاج به **اسلحه دیگر** دارد. اسلحه ای را بایستی بکاربرد که دشمن نمی شناسد. معمولاً قدرت، شامل همان اسلحه های شناخته شده و روش کاربرد آنست. یک فکر تازه معمولاً علیه قدرتهای موجود پیروز می شود چون نه تنها اسلحه ای دیگراست، بلکه چون هنوز به عنوان اسلحه، دیده نمی شود. قدرت **یک فکرتازه دراین است که هنوزمقتدرنمی داندکه آن فکر،اسلحه ای دیگراست.** قدرتهای اجتماعی و تاریخی را با اسلحه های موجود وشناخته شده نمی توان متزلزل ساخت ومحکوم کرد یاازبین برد. با بزرگترین قدرتها نبایستی با اسلحه هائی که آنها دارند ومی شناسند، روبرو شد. درچنین موقعی احتیاج به فکریست که هنوز قدرتمند آنرا بعنوان اسلحه نمی شناسد.

تواضع، ریاکاری است

تواضعی که انسان را حقیرو بنده سازد، برضد انسانست. تکبری که برای پوشانیدن وتار یک ساختن حقارت است، انسان را بزرگ نمی سازد بلکه کوچک نگاه می دارد. انسان فقط درتکبر، یادمی گیرد که چگونه دربزرگ نمایاندن خود، همانقدر کوچک بماند که بود. تواضعی که تاکتیک برای کوچکتر نمایاندن خود است، یکنوع دروغگویی و ریاکاریست. انسان، بایستی به همان بزرگی که هست، خودرا بنماید.

من میخواهم بزرگی خود را بشناسم

من هرچه بزرگ شوم **درمقابل خدا** هیچ میمانم. چنین خدائی برای من هیچ ارزشی

ندارد. من میخواهم معیاری داشته باشم که بزرگ شدن خود را درست احساس کنم. نه معیاری که علیرغم بزرگ شدنم، همیشه هیچ بمانم. ونه معیاری که با کوچکترین رشد، احساس بی نهایتی از بزرگ شدن به من بدهد. **تواضع درمقابل خدائی که بزرگی من همیشه دربرابرش هیچ است، ارزشی ندارد. وبزرگی خدایی که درمقابلش من هیچم، بزرگی نیست چون با هیچ نمی توان بزرگی را سنجید.** خداوند برای هیچ، بزرگ نیست.

چرا انسان بزرگترین ارزش را دارد

انسان، با ارزش است چون بخود ارزش می دهد. و بخود ارزش می دهد زیراسازنده ارزش است. وچون ارزشی راکه میسازد میتواند به خود بدهد، بزرگترین ارزشهائی که خود میسازد به خود میدهد. آنکس که بزرگترین ارزش رامی تواند بسازد، بزرگترین ارزش را دارد.

بیش از اندازه ای که از خود گرفته

انسان، خودرا باخود **اندازه** می گیرد وهمیشه خودش را بیش از اندازه می گیرد. انسان به اندازه ای که از خود گرفته نیست. ازاین رو بیش ازآن **ارزشی** دارد که به خود (واعمال وافکارخود) داده است. انسان معیاریست که **ازمعیارش** بیشتر است. انسان، دنیا رابه اندازه خود میسازد، اما هیچگاه خودش نمی تواند به اندازه خودش بماند. انسان دنیارا باخودش اندازه می گیرد. یعنی با خودش، ارزش بدنیا می دهد. انسان دراندازه گیری دنیا (شناختن دنیا)، ارزش خودش رامی شناسد. **کسی که خودش ارزش ندارد،دنیایش هم بی ارزش است.** آنکه دنیا برایش ارزش ندارد، خودش ارزشی ندارد که به دنیا بدهد. خودش، معیار بی ارزش شده است. شناختن همیشه ارزش دهی است.

فرد مستقل وعضو جامعه

هرتصویر یا مفهومی، همانطور که می تواند حقوق و ارزشهایی برای انسان ایجاد کند، همانطور نیز می تواند حقوق یا ارزشهایی راازانسان حذف کند. مثلا **انسان به عنوان عضو اجتماع ازاجتماع،یک موجودمستقل وواقعی میسازد،درحالیکه ازانسان،یک موجودغیر** مستقل که فقط دراندام بودن، درجزء بودن، هست و به عنوان یک قسمت، یک نقش، یک قسمت لزکار و... ارزش دارد ومعنا پیدا می کنند. این تصویر ازاجتماع به عنوان یک هیکل که منظورش تائید **همبستگی**

انسانهاست، درمفهوم همبستگی، انسان هارا منتفی می سازد. برضد این تصویر و تاثیرات ذهنی این تصویر است که مفهوم **فرد مستقل** درمقابل جامعه بعنوان یک واحد ساختگی ذهنی درمقابل حکومت به عنوان یک واقعیتی غیر ضروری و یا واقعیتی که فقط ضرورت موقتی دارد و میتوان در پایان آنرا منتفی ساخت، به وجود می آید. مفهوم فرد مستقل، تصویریست که بایستی تاثیرات مضر تصویر دیگر راکه فرد به عنوان عضو هیکل واحد جامعه باشد، تعادل ببخشد.

آنچه رابرای خود می خواهی

میگویند آنچه را برای خود میخواهی برای دیگران نیز بخواه. شاید بهتر باشد بگویند چیزی را برای خود بخواه که دیگری هم بتواند برای خود بخواهد. چون آنچه را برای خود میخواهی و بخود حق میدهی که همانرا برای دیگران بخواهی، سبب میشود که خواست خود وخیرخود را به دیگری تحمیل کنی بدون آنکه بدانی که آیا دیگری هم همانرا میخواهد وهمانرا خیر خود میداند. ما آنچه را برای خود میخواهیم ولو عالیترین و بهترین و سودمندترین چیزها باشد بما حقانیت آنرا نمی دهد که برای دیگران نیز بخواهیم.

چراانسان اینقدر منفعت جواست؟

میگویند انسان آنقدر منفعت می جوید که **خودآگاهی** دارد. برای اینکه او منفعت خودرا کمتر بجوید بایستی از خود آگاهی به خودش کاست. پس انسان وقتی اوج آگاهبود ازخودرادارد، بایدبه حداعلامنفعت خودرابجوید. ولی اوج آگاهبودازخود، علت کافی برای **منفعت جویی** شدیدنیست.

آگاهی از ضعف ونقص وحقر وفقرخود است که انسان را منفعت جو می سازد. بایستی کاری کرد که تنها ضعف و نقص و فقر وحقر ما درکانون آگاهبود ما قرار نگیرد. درهستی، آنقدر قدرت وکمال وثروت و بزرگی هست که می تواند بهمان اندازه درکانون آگاهبود ما قرار گیرد. اگرما قدرتها وکمالها و ثروتها و بزرگی های خود رانیز درکنار ضعف ها ونقص ها و فقرها و حقرهای خود بشناسیم، آنقدر منفعت جو نخواهیم بود. منفعت جویی ما دراثر آنست که ما ضعف و نقص وفقر وحقر خودرا بیشتر از قدرت وکمال وثروت و بزرگی خود می شناسیم **وازضعف ونقص وفقروحقرخودبیشتررنج میبریم تاازقدرت وکمال وثروت وعظمت خود** شادی ونشاط داشته باشیم. اخلاق ودین، با تأیید دائمی ضعف و نقص وفقر وحقر ما، مارا به سوی منفعت جویی شدید رانده اند.

احترام به خود متضاد با صمیمیت باخود است

کسی که می خواهد به انسان احترام بگذارد، درآغاز به خود احترام می گذارد. با احترام به خود، احترام به انسان شروع می شود. معمولا نزدیکی و صمیمیت باخود باعث **نفی احترام ازخودمیشود. انسان باخودش، خودمانی میشود. خودش، دیگر احتیاج به احترام به خود ندارد.** انسان بایستی از خودش فاصله داشته باشد تابه او احترام بگذارد. **ولی ما نمی توانیم همیشه** دور از خود باشیم و با خودمان، بسیار خودمانی هستیم. باکسی **صمیمی می شویم که فاقد** احترام باشد. بایستی آموخت که چگونه با **شخص محترم (آنچه محترم است) نزدیک و صمیمی** بود بدون آنکه از احترامش بکاهد. **احترام به خود، بایستی با نزدیکی و صمیمیت باخود هماهنگ و سازگار باشد.** کسی **که نتواند درنزدیکی و صمیمیت با خود، احترام به خود** هم داشته باشد، خودش برای خودش **هیچ احترامی نخواهد داشت.**

مجازات اعمال نیک!

وقتی ماکارخوب دیگری **راتحسین** نمی کنیم، **اورامجازات** می کنیم. دریغ داشتن پاداشی که بایستی ازاجتماع برای **عمل نیک** پرداخته شود،دزدیدن پاداشی است که حق اواست. **عمل خوبی که جامعه تحسین نمی کند، مجازات می کند.** نیکوکار، عملش را به عنوان جرم و جنایت تلقی می کند. نکردن کارنیک، **اورا ازمجازات نجات خواهد داد. آنچه به جامعه صدمه فوق العاده می زد، سهل انگاری یا تغافل ازمجازات جرم ها نیست بلکه مجازات اعمال نیک** است.

مالک خودشدن،مشکل است

انسان به سهولت نمی تواند **مالک** خودش بشود. ما نمی توانیم اعمال وافکار واحساسات **عالی خودراتصرف کنیم و به عنوان ملک خودحساب کنیم.همیشه اعمال وافکار** واحساسات عالی خودرا به کس دیگر یا جامعه یا خدامی دهیم. مالکیت ازخود و تصرف خودرا بایستی از تملک بزرگترین اعمال وافکار و احساسات خود شروع کرد. وانسان منهای اعمال واحساسات وافکار بزرگ خود، دیگر **ارزش تصرف ومالکیت** ندارد. اعمال واحساسات و افکار بزرگ انسان، مال انسان است. کسیکه خودرا حقیر و ضعیف و ناقص

احساس می کند، کسی است که اعمال واحساسات وافکار بزرگ ونیرومند اورا از او دزدیده اند واز اموال خود هیچ خبری ندارد. شاید انسان چون بسختی میتوانسته است احساسات و افکار واعمال بزرگ خودرا تملک کند، آن را به دیگری (به خدا، به خود آسمان، به قهرمانان و...) نسبت می داده است. انسان، مالک خود نیست. انسان، می تواند باکار و زحمت ملک خودرا تصرف کند وچه بسا انسانها که مالکیت خودرا ازخود، بدیهی ومسلم انگاشته اند ودراین اثناء، دیگری آنرا تصرف کرده است و اوهنوز نمی داند.

جامعه موهومی

جامعه بعنوان وحدت یک موهوم است. یک جامعه یکدست وجودندارد. وچون این وحدت موهوم است، نیرومندتراز واقعیت می باشد. فرد، یک واقعیت است و به عنوان واقعیت، ضعیف ترازیک جامعه است. فقط وقتی مفهوم فرد، شکل یک موهوم بخود می گیرد، آن موقع همان قدرت موهومی یک جامعه را پیدا می کند یابا ارزش تراز جامعه می شود. درمفهوم، **فردعلیرغم** مفهوم یک **جامعه،** بیشترموهوم است تا واقعیت.

انسان، حیوان اجتماعی نیست

برای اینکه ازانسان، **یک فرد** ساخت همانقدر که کوشش وتلاش لازم است که از او اجتماع را ساخت (اورا به جامعه همبستگی داد). انسان می تواند هم **اجتماعی** بشود وهم **فرد** بشود. انسان نه حیوان اجتماعی است نه حیوان منفرد. وفرد شدن و اجتماعی شدن انسان، از انسان دو وجود جداازهم نمی سازد. انسان، برعکس تعریف ارسطو، یک حیوان اجتماعی نیست. دهه ها زحمت و تلاش لازم دارد تا یک انسان، اجتماعی بشود همانطور که بیش ازآن زمان و حوصله و کوشش لازم دارد تااز انسان، یک فرد ساخته بشود.

هماهنگ ساختن دنیاها

همانقدر**دنیا** وجود دارد که **انسان** وجود دارد. مسئله توافق دادن انسانها باهم، مسئله توافق دادن این دنیاها باهم است. اگر هرانسانی، دنیایی نمی آفرید توافق آنهابا هم آسان بود.

روح واراده یک جامعه

یک فرد، روح واحساس واراده وآگاهبود دارد. بکار بردن این اصطلاحات برای جامعه یا ملت یا گروه، به آنها وحدت موهومی یا شخصیت موهومی می دهد. این کلمات مارا درماهیت وموجودیت جامعه وملت و گروه به اشتباه می اندازد.
نسبت دادن اراده به جامعه سبب می شود که ما به پنداریم که جامعه مانند فرد، اراده می کند. نسبت دادن روح به ملت سبب می شود که ما به پنداریم که ملت همانند فرد، روح داردوحس میکند. این موجودیت موهومی جامعه یاملت،دراثرتشبیه جامعه به فردایجاد شده است ودراذهان ریشه دوانیده است. از جامعه به عنوان یک وجود واقعی برداشت واحساس می کنیم. این موهوم، از واقعیت هم مسلم تر و بدیهی تر انگاشته می شود. به همان ترتیب مفهوم طبقه،به عنوان آگاهبودیک طبقه ، یک موهوم بسیار موثر ولی نادرست وناحقیقی عصر حاضر است ولی این موهومات جزو واقعیات سیاسی شده اند.

موهومات مقتدر

وقتی چند فرد، افکار یا احساسات مشابه یا مساوی دارند، این نتیجه را نمی توان گرفت که آنهایک روح دارند و یا یک آگاهبود یا یک اراده دارند. ولی دراثراین مشتبه سازی، به غلط استنباط می شود که یک ملت، چون اکثریت افرادش افکار یا احساسات مساوی باهم دارندپس یک اراده ملی دارندیاچون اکثر یت یک طبقه افکاریامنافع مشابه مساوی دارند،پس طبقه یک آگاهبوددارد. هزار واحدمساوی،باهم یک وحدت نمیسازند. وچون سلولهای بدن انسان باهم مساوی هستند یا یک عمل انجام می دهند، وحدت هیکل انسان رافراهم نمی آورند. درست تفاوت آنها سبب پیدایش وحدت بدن می شود.
تساوی هزار فرد دریک تصمیم گیری، ایجاد یک اراده رانمی کند. چون این هزار فرد بایستی درهمه وقت وهمه شرایط، همیشه یکنوع تصمیم بگیرند؛ وهمه این تصمیم گیریها یک هم آهنگی ضروری و پاره نشدنی باهم داشته باشند، تابتوان نام اراده به آنها داد. آیا همه اجزاء بدن انسان بطور مساوی درتصمیم گیری شرکت میکنند یا قسمت خاصی از بدن اراده می نماید و بقیه هیچ گونه مشارکتی درآن تصمیم گیری ندارند ولی دراجرای آن تصمیم همکاری می کنند؟ پس وجود یک اراده با تساوی صدها هزار اراده اجزاء چیزهای مختلفی هستند. همانقدر که یک اراده ملی صرفا موهومی است، همانقدر هم آگاهبود طبقاتی موهوم محض است وهمانقدر هم وحدت یک امت دروغ محض است. وحدت کلمه، ایجاد

وحدت امت رانمی کند.اعتقادهای مساوی به یک کلمه یایک کتاب یایک اصل،ازهمه معتقدین یک وحدت، یایک وجود واحد نمی سازد. این موهومات، تاثیرات شگفت انگیز خودرا درتاریخ داشته است وخواهد داشت وقدرت این موهومات همیشه از حقیقت بیشتر بوده است. موهومات مقتدر، همیشه جاذبتر ین حقایق بوده اند.

حقیقت، نور نیست

اگر حقیقت نور باشد، هر کس که بیناست بایستی آنرا به سهولت و بلاواسطه دریابد و بشناسد. و چون همه آنرا به دشواری درمی یابند و بسختی آنرامی بینند، پس همه کورند. **بااین تشبیه حقیقت به نور،هرکس باایمان به حقیقتی که خودش در یافته،همه مردم رابه** غیر ازخود، جاهل و ظالم می سازد: چون یا مردم که بلافاصله حقیقت اورا تصدیق نمی کنند کور وجاهلند یا اینکه درواقع می بینند و به عمد و قصد آنرا نادیده می گیرند و برضد حقیقت، عمل می کنند یابر ضد حقیقت برمی خیزند و بدین سان متجاوز و ستمکارند. همه کسانیکه حقیقت را به نور تشبیه می کنند، مخالفین خودرا یا جاهل و یا ظالم می شمارند. ولی **حقیقت، نورنیست.** حقیقت، می تواند بسیار تاریک باشد. حقیقت را همانقدر که می توان به نور تشبیه کرد، می توان به ظلمت تشبیه کرد وحتی می توان به چیزی میان نور وظلمت (سایه روشن) تشبیه کرد. وهمه این تشبیهات، درباره **روش وراه معرفت حقیقت** چیزی نمی گویند. **امانوربودن حقیقت** تشبیهی است که راه معرفت حقیقت رامی خواهد مشخص می سازد.

ما نورهستیم یا حقیقت نور است؟

حقیقت اگرنورباشد،نبایستی آنراجست.ولی هرحقیقتی جستنی است وجستن تلاشی است که به حقیقت نورمی افکند.دیدن عمیقتر ین حقیقت هااحتیاج به شدیدتر ین نوری داردکه مابه آن می اندازیم. ما بایستی سرچشمه نورقو یتر بشو یم تا حقیقت را ببینیم. این ماثیم که نوریم و بایستی نورانی تر بشو یم. این تشبیه نیز همانند تشبیه حقیقت به نور، گمراه کننده است. **حقیقتی که برق آسا(یعنی سر یع درحرکت)باشد،بانورخودمانیزدیده نخواهدشد، ولو نوری بسیار قوی باشد.**

چگونه حقیقت جنایتکار می شود

نور ساختن حقیقت، سبب بزرگترین جنایات درتاریخ انسان شده است. نور حقیقت سبب ظلمت درتاریخ بشریت شده است. حقیقت بنام نور، قدرت معرفت انسان را تحقیر می کند.

ما حقیقت را نور ساخته ایم

انسانی که میتواندحقیقت را تار یک سازد(ازنور حقیقت بکاهد) میتواند حقیقت رانیز روشن ترونورانی تر بسازد. یعنی بر نوری که حقیقت دارد بیفزاید. حقیقت را نورانی ترازآن بکند که هست. آیا حقایقی راکه مابه آن ایمان داریم نورانی ترازآن نشده اند که هستند؟ وآیا این ما نیستیم که اساساً حقیقت رانور ساخته ایم. وآیا نبایستی روشنی و تاریکی را پخش وجابجا ساخت تا حقیقت بهتر شناخته شود؟

چشم مابه حقیقت نورمی تاباند

ماحقیقت رابه این دلیل نمی بینیم که حقیقت به چشم مانورمی تاباند. ما حقیقت رامی بینیم چون چشم مابه حقیقت نورمی تاباند وحقیقت، آن نور را به چشم ما بازمی تاباند. **حقیقت، خودش نورندارد.** مانورچشم خودرابه او نسبت می دهیم.

تفاوت میان معرفت وخرافه

درتلاش رسیدن به **معرفت**، دوچیزمشابه راباهم مساوی می گیریم و بعنوان مساوی آنهارا تلقی می کنیم. یا آنکه چیزی را تشبیه به چیز دیگری می کنیم ولی ناخودآگاهانه این تشبیه را فراموش نموده و یکی را مساوی با دیگری حساب می کنیم. بدینوسیله معرفت ما همیشه همراه و ملازم بایک خرافه است. برای **نفی خرافه** ای که دراثر این **مساوی گرفتن مشابه ها**، بایستی از**تساوی** دوباره به **آگاهبود مشابه وتشبیه** برگردیم. درواقعیت هیچ چیزی با دیگری مساوی نیست و بدینسان همه معرفت های ما خرافه است. (تشبیه حقیقت با نور، مساوی شمردن انسان ها دراثرمشابه بودن آنها، عینیت دادن پدیده ها باهم...)

اجبار به دیدن حقیقت

حقیقتی که نوراست **باید** دیده شود. حقیقتی که خودرا نورمی نمایاند، معرفت خودرا اجباری و ضروری می سازد. ولی حقیقت ومعرفت حقیقت نبایستی اجباری باشد. من حقیقت را اگرخواستم می بینم. من مجبور به دیدن حقیقت نیستم. وحقیقتی که معرفتش اجباری است، خودش نیز جبر می ورزد.

آیا حقیقت، احتیاج به معلم دارد؟

اگرحقیقت این قدردیدنش آسان و بلاواسطه ومستقیم است،پس چرا این قدرمعلم ومروج ومفسروراهنما دارد؟بانورکردن حقیقت،مردم راکوروکج بین نسازید. حقیقت تاریک

است و دیدن حقیقت، احتیاج به تلاش دارد، ولی مردم می بینند.

فردگرائی، امتیازات اجتماعی را نابود می سازد

فردگرائی جنبشی است برای رهایی از امتیازات گروهی وملی و طبقاتی و نژادی و دینی وحزبی. انسان بعنوان یک فرد، امتیازدارد. امتیازدر بستگی وعینیت بایک گروه یا ملت یا طبقه یا نژاد یا دین یا حزب نیست. احساس داشتن امتیاز از تعلق به یک گروه، همیشه ایجاب حقوق سیاسی و اقتصادی واجتماعی ممتاز می کند. درحالیکه با حصر احساس امتیاز درفرد، قدرت ایجاد چنین حقوقی برای فرد نیست. برترین ارزش را به فرد دادن، جدا ساختن فرد از جامعه و قرار دادن فرد درمقابل جامعه و مقدم دانستن فرد بر جامعه نیست. با امتیاز به فرد، امتیازات ازهمه تعلق به گروه ها و... حذف می گردد و فرد بادرک امتیاز در خود وازخود، این سائقه اش ترضیه می گردد واحتیاج به آن نمی یابد که با تعلق به یک گروه و با امتیازاتی که آن گروه درجامعه کسب می کند، به خود امتیاز بدهد. بدین شیوه بستگی و وابستگی به گروهها واجتماعات و... برای کسب امتیازات کاهش می یابد. چون اینگونه کسب امتیازات **همیشه باتابعیت ازآن گروه همراه است** وکسب این امتیازات، **سرچشمه عدم تساوی حقوقی دراجتماع میگردد.** غرور به خود، خطرکمتری برای **جامعه ازغرور به یک اجتماع وگروه** و حزب دارد. فردگرایی جنبشی برای رفع ونفی امتیازات اجتماعی بود.

چگونه می توان به آرزو رسید؟

میان دو تلاش جداگانه بایستی تفاوت گذاشت. ولی این دو تلاش می توانند همراه هم وهم زمان باهم باشند. یکی آنکه می کوشد آنچه درعالم آرزو وفکر است، کم کم بدست آوردنی سازد ودیگر آنکه می کوشد آنچه بدست آوردنی است به دست آورد و در دسترس همه گذارد. درهم آمیختن این دو تلاش باهم، سبب می شود که انسان بخواهد آنچه درعالم آرزو وفکر است با یک ضربه و یکراست «بدست آورد». روش بدست آوردنی ساختن یک فکر وآرزو، غیر از روش رسیدن به آنچه بدست آوردنی است می باشد.

مالکیت تابع اصل آزادیست

تو دارا هستی برای آنکه آزاد باشی؛ نه آنکه تو آزادی برای آنکه دارا بشوی. **مالکیت شخصی** بایستی تابع هدف آزادی باشد،نه آنکه آزادی وسیله برای ایجاد و توسعه بی اندازه مالکیت شخصی. ازاینرو قوانین مالکیت شخصی بایستی از اصل آزادی سرچشمه بگیرد و برای تحقق **اصل آزادی** باشد نه برعکس. من آزاد نیستم برای آنکه دارا هستم، بلکه من برای تحقق آزادی وآنطور که ضرورت آزادیست، بایستی دارا باشم. الغاء مالکیت شخصی کارساز نیست، بلکه **مالکیت شخصی را تابع اصل آزادی دراجتماع ساختن**، مالکیت را وسیله تحقق **آزادی** همه خواهد ساخت.

راه مبارزه با تندروهای سیاسی

عدم امنیت اجتماعی، سبب ایجاد ترس و وحشت افراد و گروهها می شود. و ترس و وحشت افراد و گروهها سبب تحریک سائقه پرخاشگری می گردد و به تندرو یهای سیاسی می کشد. مبارزه با فلسفه های تندرو وافراد و گروههای تندرو را بایستی با **ایجاد امنیت اجتماعی** (نه امنیت نظامی نه امنیت پلیسی)شروع کرد. امنیت اجتماعی، ترس و وحشتی راکه سرچشمه پرخاشگری و تندروی است، میکاهد یا نابود می سازد. کشتن و شکنجه دادن و سرکوبی تندروهای سیاسی، مسائل سیاسی واجتماعی و اقتصادی را حل نمی کند.

هرلحظه به شکلی بت عیار درآمد

هرصفتی که به خدا نسبت داده می شود،«صورتی ازخدا»به ما می دهد. وحتی کلمه خدا را می توان یکی از همین صفات، برگزید که درآن صورت همان اسمش،

تصویر اورا می کند. وقتی به خدا چند صفت نسبت داده می شود آنوقت خدا، یک خدا نیست بلکه به اندازه امکانات ترکیب این صفات باهم (ترتیب آنها نسبت به هم، تقدم صفتی بر صفتی دیگر، ساختمان این صفات باهم) می توان خدا داشت.

برای اصلاح هر دینی، بایستی ترکیب دیگری ازاین صفات را پذیرفت که در سابق حکمروا بر اذهان و دلها بوده است. مثلا اگر محبت پیش از عدالت گذاشته شود یا فضل پیش از عدل گذاشته شود، دین تغییر می پذیرد.

عملاهرمومنی درزندگی،هرلحظه خدایی دیگررامی پرستدچون طبق ضرور یات آن لحظه، این صفات وکمیت وکیفیت این صفات را تغییر می دهد وجابجا می سازد. درزیرکلمه واحد خدا، هزاران هزار خدا می آید و می رود، بدون آنکه هیچ مومنی ازآن خبردار شده باشد.

یک خدارا موقعی می شود رد کرد که آن صفات و شیوه ترکیب آن صفات، تثبیت بشود وطبعاً تضاد میان این ترکیب ثابت وتناقض و ترجیح یکی بر دیگری، خیلی آسان است. ولی هر دینی، در طیفی از ترکیبات این صفات حرکت می کند. **نفی خدا** همیشه سبب حرکت ذهن مومن از یک تصویر خدا به تصویر دیگر خدا (ترکیب دیگری از صفات) میشود. **تضاد** میان صفات ترکیب شده در یک تصویر خدا، علت نفی همه امکانات ترکیب صفات خدا نمی شود. ازاین گذشته تضاد وحتی تناقض میان صفات هیچ چیزی، دلیل کافی برعدم موجودیتش نیست. خیال مومن، می تواند طبق ضرور یاتش خدائی تازه برای رفع احتیاج خودش بیافر یند. درلحظه ای می تواند خدارا پدرآسمانی بداند، ودر لحظه ای دیگر، داور همه اعمال بشمارد، ودر لحظه ای دیگر هلاک سازنده ومنتقم بخواند. تازه هرکدام ازاین برگز یدن و ترجیح دادن یک صفت بسته به سلسله مراتب صفاتی دارد که درپی آن می آورد. اینکه گفته می شود که **ازخدا، صورتی نساز ید،** معنی اش این است که تصویری که به ناچار از خدا در ذهنتان دقیقه به دقیقه پیدا می شود، تثبیت نکنید. **هرلحظه** به شکلی بت عیار درآید. نه اینکه خدا، صورتی نداشته باشد **بلکه بی نهایت صورت دارد.مابافلسفه،همیشه یک صورت رامی توانیم ردکنیم.** دینداری که به یک صورت از خدا چسبیده است وخدارا فقط وفقط همان صورت واحد میداند، با قبول آن دلائل، دست از ایمان به خدا می کشد ولی از لحاظ خود دین نیز او بی دین بوده است چون با عینیت دادن خدا با یک صورت، برضد اولین دستور دین(که صورت سازی ازخدارا منع کرده) رفتار کرده است. صورت یافتن خدا، نفی کردن خدا است. برای دینداری بایستی خیال متحرکی برای خلق تازه بتازه خدا داشت. اگر هر انسان قدرت کشیدن (تصویر) خدائی را داشت که لحظه به لحظه در ذهنش دارد(وتثبیت همه صورتهای جداگانه را میکرد، بدون اینکه ناخودآگاهانه از تصویر به تصویر دیگر برود

وشکل به شکل بشود)در بزرگترین معابد دنیا نمی توانست همه این تصاویر را آویزان کنند. مومن لحظه به لحظه صورتی از خدا برای خود می سازد وآنرا در زندگی بکار می برد ولحظه به لحظه بعد از کاربرد آن تصویر خدا، طبق دستور دینش، آن تصویر را نفی می کند وجا برای پیدایش یا آفرینش تصویر تازه ای ازاو را بازمی کند. کسانیکه **نفی دین** رامی کنند ازپویایی (دینامیک) مفهوم خدا بی خبرند. اگر مبارزه شان با دکانداران دین نباشد، بایک تصویر ثابتی از خدا است، که طبعا این مبارزه مومنین را وادار به تغییر تصویر خدامی کند. نفی کنندگان دین، باعث نهضت دینی می شوند.

جرئت به اشتباه کردن

چون من **ایمان به عقل** خود دارم، **جرئت برای اشتباه کردن** دارم. عقل من، می تواند اشتباهات مرا دریابد وتصحیح کند. هیچ عمل آزادی بدون اشتباه نمی شود. کسی که هیچ اشتباهی و لغزشی نمی کند، آزاد نیست. عقل برای «تصحیح اشتباه» است نه برای رفع ونفی اشتباه یا گریز از اشتباه. کسی که ایمان به عقلش ندارد از اشتباه کردن می ترسد و برای اینکه مبادا اشتباه بکند پیرو کسی می شود که جرئت پیش افتادن دارد. اشتباه کردن، گاه به گاه بسیار گران تمام می شود، اما سبب بکار انداختن عقل خود می شود. آنکه از اشتباه کردن واهمه دارد، ازعقل خود هیچگاه استفاده نمی کند و به عقل خود بدبین می شود. **کسیکه از اشتباه کردن میترسد به دنبال رهبری می افتد.** ولی رهبر هم اشتباه می کند. جرئت به اشتباه کردن، ایمان مارا به عقل خود محکم می کند. اگر با **هزار اشتباه، عقل من یک گام به به پیش بردارد، دوست تر ازآن دارم که درپس رهبری هزار گام به پیش بردارم ولی عقلم جای خودمانده باشد.**

دونوع فکر

مادونوع فکر داریم. **یک نوع فکر** است که موقعی آنرا درمی یابیم که **مارا فرا میگیرد**، و **نوع دیگری** فکر وجود دارد که موقعی ماآنرا درمی یابیم که **ما آنرا فراگیریم.** مشتبه ساختن این دوفکر سبب رفتار اشتباهی باآنها می شود. فکر که بایستی مارا فرا گیرد تا دریابیم می کوشیم برآن غلبه کنیم وفکری که بایستی ما آنرا فرا گیریم، خودرا در اختیار او می گذاریم و خودرا به او تسلیم می سازیم. طبعا دراثر این مشتبه سازی هیچکدام ازآنهارا درنمی یابیم.

لذت ازتزلزل

حس عدم اطمینان بسیاری ازمردم، سبب میشود که ازمتحرک ترین افکار،

منجمد ترین عقاید و خرافات را بسازند. برای داشتن افکار متحرک، بایستی از تزلزل لذّت برد.

چرا خدارا به معلمی نپذیرفتم

من از خودم درس یادمیگیرم چون به اشتباهات خودم پی می برم. به همین خاطر خدارا به معلمی خود نپذیرفتم؛ چون اشتباه، معلمی است که همیشه همراه منست. ازهر اشتباه، درسی راکه می آموزم همیشه بخاطر دارم ولی درسهای خدارا زود فراموش می کنم. واحتیاج به مفسر ومترجم ندارم، ودرسی راکه نفهمیده باشم دو باره به همان اشتباه رجوع می کنم وحتی همان اشتباه راازسرمی کنم. خدا هنوز اشتباهات انسانی نکرده است ودرد انسانی از اشتباهات انسانی نبرده است. علم انسانی همیشه زائیده از درهائیست که از اشتباهاتش دارد.

چاره دردانسانی، تسکین و مرهم گذاری روی درد، وفراموش ساختن آن، یا لذت بردن از درد نیست. درد هر اشتباهی تاموقعی بجامی ماند تاآن اشتباه، تبدیل به علم شود.

این دردهای من هستند که مراباخودم آشنامی سازند. معرفت من از خود، دراثر کشش و دوام همین دردهای اشتباهات بوده است، وحل مسائل زندگانی من، موقعی است که این اشتباهات را دراثرهلمین دردها (که علامت آنها هستند) در یابیم. معرفت اجتماع ازخود، موقعی است که دراثر دردهائی که از اشتباهات خود می برد، به اشتباهات خود پی ببرد، ومعرفت، چیزی جز رفع اشتباهی بعد از اشتباهی نیست
معرفت، معرفت اشتباهات است. یک اشتباه را کسی رفع نمی کند تادیگر اشتباه نکند، بلکه رفع می کند برای آنکه اشتباهی دیگر بکند. عدم درک یک اشتباه، راه درک اشتباه دیگر ورفع آن اشتباه رامی بندد. **تکراریک اشتباه، نه تنها درد دو باره ازهمان اشتباه است بلکه درد مضاعف ازهمان اشتباه است.** برای «دردی تازه داشتن» بایستی اشتباهی تازه کرد. کشف یک اشتباه تازه، نقطه آغاز کشف یک معرفت تازه است.

یک تجربه و چند نتیجه

بیان **تجربیات تلخ** برای آنست که دیگران را از تکرار آن تجربه باز دارد، ولی بیان **یک فکر تلخ** نبایستی مارا از تفکر دو باره در باره آن فکر باز دارد. بعضی تجربیات وافکارهست که هرکس بایستی ازنو بکندولی تاریخ تجربیات وافکار اوراازتجدیدآن

تجربه یا فکر بازمی دارند. بعضی تجربیات و افکار است که هیچگاه کسی نمی تواند با آموختن از دیگری، درک کرده باشد. ولی این تجربیات وافکاری که هر نسلی دو باره تکرار می کند همیشه نتایج مشابه و مکرر نمی دهد،بلکه نتیجه گیریها فرق می کند. دو نسل با دو تجربه مساوی دو نتیجه مختلف می گیرند. ازاینرو وقتی ما نتایج تجربیات وافکار خودرا به نسل تازه می دهیم برای آن نیست که آنها همان تجربیات وهمان افکار را دو باره نکنند، بلکه برای آنست که همان نتیجه هارا نگیرند که ما گرفته ایم. ازاینرو آشنائی با تجربیات گذشتگان لازمست تا برای نتیجه واحد و ثابتی یک تجربه را همیشه تکرار نکنیم. هرتجربه ای ولو تکراری،می تواند سرآغاز نتیجه گیری تازه ای باشد.

حد عمیق شدن

مطالعه هیچ کتابی مارا عمیق نمی سازد، بلکه ما درمطالعه کتابها می کوشیم تابه آخرین حد عمق خود برسیم. اگر تلاش برای عمیق شدن خود هنگام مطالعه،ازعمقی که آن کتاب دارد تجاوز کند، آن کتاب برای ما ملالت آور و خسته کننده می شود و اگر آخرین حد عمق ما هیچگاه به عمق نویسنده کتاب نرسد، همیشه خواندن آن کتاب را تکرار می کنیم به امید آنکه بار دیگر شاید به آن عمق برسیم. ولی عمقی راکه خواننده ندارد، نمی تواند با خواندن،درخود بسازد. انسان، چاهی نیست که بتواند به دلخواه بیشتر حفر کند. وازاینگذشته ما بایستی آنقدر خودرا حفر کنیم، که چشمه ما بزاید. مقصود از عمیق شدن، چشمه شدن است، آبهائی که ازما می تراوند نشان عمق چشمه نیست بلکه نشان اعماق دسترسی ناپذیر است. **انسان بایستی آنقدر عمیق شود که سرچشمه بشود.**

موفقیت، حقانیت نمی دهد

درجامعه ای که آگاهبود تاریخی وجود ندارد یا بسیار ناچیز است، میتوان با کار برد حیله و زور به قدرت رسید و با رسیدن به حکومت، به روشی حکومت کرد که«تاریخ و روش به قدرت رسیدن»فراموش کرده شود و عدم حقانیت وسائل و روشهای به قدرت رسیدن دراثر حقانیت حکومت عادلانه کردن از خاطرها زدوده شود. درگذشته دراثر همین فقدان آگاهبود تاریخی، چه حکمفرما وچه حکمبردار، هردو گذشته را فراموش می ساختند. ولی درجامعه ای که آگاهبود تاریخی بیدار می شود هرچیزی که ناحق و با زور و حیله به حکومت و قدرت رسیده است، حقانیت خودرا ازدست می دهد ولوآنکه صد یا هزار سال هم نسبتا بخوبی حکومت کرده باشد. آگاهبود تاریخی،مبدء پیدایش هیچ قدرت و حکومتی را فراموش نمی کند ودو نوع معیار برای دادن حقانیت ندارد. حتی تاریخ افکار وعقایدوروشی که روزی آنهابه سلطه رسیده اند،اعتبارآنهارامتزلزل میسازد،باآنکه

نـتـایج یا موفقیت هائی بعد ازسلطه خود داشته اند وحتی از لحاظ ساختمان منطقی به نظر درست می نـمـایـنـد. آگـاهـبـودتـار یخی بین دوره حکومت ودوره تلاش برای رسیدن به حکومت را فرق نمی گذارد و با یک معیار حقانیت آنهارا می سنجد. حتی افکار و عقایدی که روزی با زور و اکراه آمده اند علیرغم عادتهای طولانی به آنها و نتایج مثبتی که آن افکار و عقاید داشته اند، اگر حکومت خودرا نیز ازدست ندهند، اعتبار وارزش خودرا ازدست می دهند، و یا از ارزش و اعتبار آنها می کاهد. تاریخ پیدایش هرقدرتی چه فکری چه حکومتی (سیاسی) چه تربیتی، سوال حقانیت آن فکر یا حکومت یا تربیت به موجودیتش هست. موفقیت ها و نتایج آن فکر یا حکومت یا ترتبیت، به مبدء اش حقانیت نمی دهد و یا مبدء ناحقش را فراموش نمی سازد.

انسان درضعف، حقیقت را کشف می کند

استندال نویسنده مشهورفرانسوی مینویسد که: احساس غریزی من اینست که همه مردان مقتدردرگفتن و بادلایل قویتردرنوشتن، دروغ میگویند. شایداین دروغگویی ازهمین جاست که این مردان درضعف، حقیقت راکشف میکنند. ووقتی به قدرت رسیدندآن حقیقت را به عنوان وسیله به کار می گیرند. اگر بشر، دوره های ضعف خودرا نداشت، هیچ حقیقتی راکشف نمیکرد. وشایددراثراینکه، حقایق درضعف مامتولدمیشوند، شامل ضعف های ما هستند ومیتوان آنهارا وسیله و آلت ساخت! حقایقی راکه ما در حالت ضعف باآنها خودرا عینیت می دهیم، درحالت قدرت نمی توانیم خودرا باآنها عینیت بدهیم. درحالت ضعف ما، عینیت باآن حقایق، مارا قوی می ساختند ولی وقتی ما مقتدرشدیم، «باوسیله ساختن آن حقایق» مقتدرتر می شویم. آنچه دیروز دراثر عینیت دادن با خود مرا قوی می ساخت امروز دراثر آلت شدن، مرا قویتر می سازد وعلت این تغییر حالت، من نیستم بلکه حقیقت ازهمان آغاز مرا بخود کشید چون امید مقتدر ساختن مرابه من داد. حقیقتی که به من قدرت می دهد و برای آن حقیقت است چون قدرت می دهد، روزی بایستی به آلت تقلیل داده شود تا قدرت بیشتر بدهد. مقتدر دروغ می گوید، چون راستگویی درآغاز راه رسیدن به قدرت است.

فکری که ازآزادی می ترسد، قدرت ندارد

اجتماع دینی یاایدئولوژیکی که ازدادن آزادی به افکاردیگران میترسد، قدرت

واقعی ندارد. هیچ فکر مقتدری، از آزادی دراجتماع نمی ترسد. کاربرد زور برای نابود ساختن آزادی، همیشه علامت ترس و وحشت اجتماع یاعقیده‌ای است که بظاهر صاحب قدرت است. قدرت حاکم، همیشه قدرت واقعی نیست. با زور نمی توان آزادی را از بین برد با آنکه میتوان آنرا به تعویق انداخت. با زور می توان یک فکر را کوبید ولی باز فکر دیگری پیدا خواهد شد که احتیاج به آزادی خواهد داشت، تا موقعیکه انسان می اندیشد و طور دیگر می تواند بیندیشد، احتیاج به آزادی را نمی توان از بین برد.

اشتباه کردن

اصطلاح اشتباه **کردن** مارا به اشتباه می اندازد. چون این اصطلاح مارا به آن معتقد ساخته که در **عمل کردن** وکردن اشتباه پیش می آید. طبعا اگر هیچ عملی نکنیم، هیچ اشتباهی نیز نخواهیم کرد. ولی درست با **عمل نکردن** اشتباه بزرگتر و بیشتر می کنیم.

آزاد شدن از شر اراده آزاد

آیا ما ترجیح می دهیم که کمتر تقصیر کرده باشیم وکمتر گناه داشته باشیم یا بیشتر **آزاد** باشیم؟ کسیکه می خواهد کمتر تقصیر داشته باشد، میکوشد تاهرچه می تواند از **اراده آزاد** بکاهد. ازاینرو ایمان به اینکه اراده اش آزاد است، ندارد. آنکه ارزش به آزادی می دهد، تقصیر راهم ضمیمه آزادی و اراده آزاد می داند. و باهمه تقصیر ها، اراده آزاد را دوست دارد. «شوم ساختن بی اندازه تقصیر» و«منفور ساختن بی اندازه تقصیر» هدفشان «ایجاد نفرت از اراده آزاد» و«رهایی از گیر اراده آزاد» است. از روزیکه خدا واجتماع کاری جز حسابرسی تقصیرهای انسانی ندارند مردم برای رفع تقصیر، یااز «ایمان به آزادی اراده شان» میکاهند یا یکجا تسلیم اراده دیگری (خدا، رسول، رهبر، جامعه) میشوند واز شر اراده آزاد راحت می گردند.

تغییر ایده آلها بجای اجرای بهتر همان ایده آلها

برای رفع اشتباه ازاعمال و بی نتیجگی یا کم نتیجگی اعمال، نبایستی برای تحقق ارزشها و ایده آلهائی که داریم بیشتر کوشید، بلکه بایستی خود آن ارزشها و ایده آلها را عوض کرد.

تفکر، فراتراز دستگاههای فکری است

همه تفکرات انسانی را نمیتوان دریک دستگاه فکری(یک سیستم فلسفی، یک جهان بینی، یک ایدئولوژی یادین) گنجانید. فکر ما بایستی پای بند یک دستگاه فکری نشود.

ما بیش از هر دستگاه فکری هستیم. آن کسی آزادانه می اندیشد که بتواند از دستگاه فکریش (از فلسفه اش، از ایدئولوژیش، از عقیده اش) فراتر بیندیشد. مرز اندیشه او، مرز دستگاه فکری اونیست. متفکر، خودرامحدودبه دستگاه فکری که اندیشیده نمی کند. ولی هرمتفکری، برای انضباط فکری به خوددادن، بایستی درعمرش یک دستگاه فکری بسازد. ساختن یک دستگاه فکری، برای زندانی ساختن خود درآن دستگاه نیست.

تجدید، نظر درمعرفت خوب و بد

همه به قاطعیت میدانند که خوب و بدچیست و برای آنچه خوبست، برضدآنچه بداست می جنگند. آنهااگر درآنچه از خوبی و بدی می دانند اندکی شک می کردند وچنین اطمینانی به آن نداشتند، علیه بدیهاباآن بیرحمی وسختی نمی جنگیدند. معرفت مااز خوبی و بدی، سبب پاره شدن وضدیت آنها با هم شده است. بدیهای ما دراثر معرفت ما، بدتر وخوبی های ما دراثر معرفت ما، خوبترشده اند.

یک عمل ولی اندازه های مختلف

معرفت، اندازه گرفتنی است و هیچ کسی بد اندازه نمی گیرد، بلکه هرکسی طور دیگری اندازه می گیرد چون واحد اندازه اش با دیگری تفاوت دارد. نتیجه اندازه گیری ما ارزشی است که ما به اشیاء واعمال واتفاقات می دهیم. از اینگذشته ما تنها یک معیار(واحدواندازه)نداریم. مامعیارهاداریم ودردسرمادرآنست که نتایج اندازه گیریهابامعیارهای مختلفمان راباهم مقایسه نمی کنیم وفراموش می کنیم که معیارهای متفاوت بکار برده ایم. در کیفیت های زندگانی، برتعداد این معیارها افزوده می شود. مثلا ما کسی را طبق کیفیت دوستیمان، بامعیار دیگری می سنجیم وطبق کیفیت دشمنیمان بادیگری، اعمال و افکار اورا با معیار دیگری می سنجیم. بالطبع یک عمل مساوی ازچندانسان یک اندازه پیدانمی کنند، چون واحداندازه گیری راما ناخودآگاهانه درهر موردی تغییر داده ایم. برای آنکه با ارزش قضاوتهای اخلاقی واجتماعی وسیاسی خود بهتر آشنا شویم، بایستی آگاهبودانه درآن مطالعه کنیم که تحت چه قاعده وروشی معیارهای اندازه گیری خودراازموردبه مورد، ازشخص به شخص، از گروه به گروه تغییر میدهیم. مقایسه نتیجه ها باهم بی فایده است (درست همین نتیجه مقایسه هاست که قضاوت مارا تعیین می کند) بایستی تفاوت ناآگاهبودانه معیارهای بکار گرفته را شناخت. ازاینگذشته بایستی اعمال وافکار دوستان در طیفش و دشمنان در طیفش

را با **یک معیار** سنجید. اگر اعمال و افکار دوست ودشمن بایک معیار سنجیده می شد، بیشتر متوجه وجوه مشترک اعمال وافکار آنهامی شدیم تا وجوه متضاد اعمال وافکار آنها. واساساً دوعمل و دو فکر ضد همند چون با دو معیار،متضاد اندازه گرفته شده اند. تضاد معیار های متضاد خودما که از تضاد آنها وحتی از وجود آنها جز یک معیار، بی خبریم سرچشمه می گیرد.

قدرت درد کشیدن

دردکشیدن تلخ است چون به عنوان ضعف و پستی احساس می گردد. ولی درد رسانیدن (عذاب دادن دیگری) در طبیعت ما لذت آور و شیرین است، چون به عنوان برتری و قدرت احساس می شود. برای آنکه تلخی درد کشیدن را از بین برد یا کاست،بایستی درد کشیدن را به عنوان برتری و قدرت،احساس کرد و عذاب دهنده را به عنوان پست تر و ضعیف تر شناخت. عذاب دهندگان، برای آن عذاب می دهند تا در درد کشنده، آن احساس ضعف و حقارت را دریابند. ولی وقتی با همه عذاب کردن دیدند که در دردکشنده کوچکترین احساس ضعف یا حقر خودش نمودار نمیشود، ناگهان به مطلب خود که ایجاد حس قدرت و برتری است مشکوک می شوند و یاس آنهارا فرامی گیرد. عذاب دهنده،شروع به عذاب دادن خود می کند. بجای ایجاد حس قدرت و برتری درخود، ضعف و حقرش بشدت نمودار می گردد. **هنر درد کشیدن** و مرد درد شدن و مرد شدن در درد، قرنها همین بود که به مقتدرین اجتماع (امرا و روحانیون) ضعف و حقر آنهارا نشان بدهند. حتی طبقه پایین، با درد کشیدن در صبر، تنها ضعف و حقر خودرا نشان نمی داد بلکه ضعف و حقر، مقتدرین را به مقتدرین برمیگردانید. با درد کشیدن و عذاب بردن هم می توان عظمت و قدرت خودرانشان داد. **عظمت و قدرت در درد کشیدن، بر عظمت و قدرت بوسیله درد رسانیدن، تقدم دارد واین نکته حساس راهمه عذاب دهندگان می دانند.** شکنجه هایی که با نهایت قساوت به دیگران می دهند، علامت همان **احساس ضعف وخردی** درونی آنها است که روز بروز می افزاید.

انسان آنچیزی که نیست، هست

انسان، آنچه دارد نیست. من چون خود را دارم و مالک خود هستم، نیستم. من چون خود را دارم، چون قوا و افکار واعمال خودرا مالکم، مستقل و طبعا آزاد نیستم، بلکه انسان

آنچه را ندارد [و با شناختن داشته های خود واحساس کمی یا نفرت از داشته های خود، متوجه این نداشتنی های دوست داشتنی می شود] ولی می خواهد (دوست دارد) داشته باشد،هست. انسان،مستقل وآزاداست،چون آنچه میخواهدداشته باشد،ومی خواهد باشد؛ هست. من درآنچه دارم و با آنچه دارم، آزاد نیستم. من در آنچه می خواهم داشته باشم ومی توانم داشته باشم ومی خواهم باشم، آزادم. تنها واقعیت مالکیت وموجودیت یک فکر،استقلال وآزادی اورامعین نمی سازد،بلکه اراده ورؤ یای **دوست داشتنی های او** (آنچه می خواهد داشته باشد)، وخود را درآن داشتنی ها و بودنی ها، موجود گرفتن و تلاش برای آنهارا داشتن و آنها بودن، استقلال وآزادی اورا مشخص می سازد.

کسیکه نمی تواند فکر دیگری را تحمل کند، نمی تواند به آن حامله شود

تحول درهرکسی، می تواند از دوراه مختلف ومتضاد صورت بگیرد. یا آنکه او، «پذیرا» هست و در گشودگی، می تواند «آنچه را میخواهد، بپذیرد» وآنچه رامی پذیرد، اورا تغییر می دهد. البته «این قدرت پذیرائی»، «تأثیر پذیری محض نیست، چون تأثیر پذیری محض، قدرت انسان نیست بلکه ضعف اوست. «پذیرفتن»، تسلیم شدن به آنچه می پذیریم، نیست، بلکه ماآنچه رامی پذیریم، «درخود» می پذیریم. ما قدرت پذیرش دیگری را داریم، بدون آنکه خودرا از دست بدهیم و با پذیرائی او، ازخود بیگانه بشویم.

مورد دیگر آنست که انسان، گیرنده است ودرغلبه و تصرف، آنچه را میخواهد، میگیرد، و برآن غلبه می کند و بالاخره تصرف می کند و«ازخود میسازد» و«به خود ملحق می سازد» و«درخود نابود می سازد» و بدینسان با غلبه بر چیزی، خودرا ازآن چیز تحول می دهد. مثلاً میتوان فرهنگ غرب را «گرفت»، بدین معنی که برآن غلبه کرد وآنرا تصرف نمود وازخود ساخت. ما می توانیم دراین غلبه وتصرف، غرب را درخود حل کنیم، بدون آنکه خودرا ازدست بدهیم. (درغر بزدگی مابه عکس به طور ناقص درفرهنگ غرب حل می شویم). قدرت پذیرائی، «قدرت مادر بودن» هرانسانی است وقدرت گیرائی، «قدرت پدربودن» هرانسانی می باشد.قدرت گیرائی، بیشترچشمگیر و خودآگاهانه وهمچنین با تشنج و تلاش ومبارزه و مقاومت صورت می بندد. مثلاً بر یک دستگاه فلسفی یابر یک فرهنگ نیرومند به آسانی نمی توان غلبه کرد وآنرا تصرف نمود. درحالیکه «قدرت پذیرائی» بیشتر ناخودآگاهانه وملایم و بی سروصدا و بدون تلاش و تشنج و«بدون خواست

حاکمیت برپذیرفته»، صورت می بندد. تحولی که درپذیرفتن، درانسان صورت می بندد، شکل «زائیدن ناگهانی وغیرمنتظره» را دارد. درواقع، انسان نمی داند که ازچه چیزهائی که خود پذیرفته، آبستن و بارآورشده وآنچه خواهد زائید، چیست. معمولاً درحین زائیدن، آن تحول را ناگهان احساس می کند واین تحول به او «احساس تولدی دیگر» «تجدید حیات» و «رستاخیز حیات» رامی دهد. این تحول، تحول مادرانه درهر انسانی می تواند باشد، ولی انسان امروزه علاقه بیشتر به «تحول پدرانه» خود دارد. میخواهد «آنچه بایستی اورا تغییر بدهد»، خود بگیرد وخود برآن غلبه کند. میل به تحول مادرانه بسیار کمتر است. «پذیرفتن یک فکر»، محکوم شدن به آن، یا تابع آن شدن نیست. در پذیرفتن، رابطه حاکمیت و تابعیت میان ما وآن فکر یا پدیده نمی باشد. درحالیکه در گرفتن (تحول پدرانه) ایجاد رابطه حاکمیت وتابعیت، نقطه ثقل کار می باشد. برآنچه ما غلبه می کنیم، بایستی حاکم وقاهر برآن بشو یم.

طبعاً کسانیکه با رابطه حاکمیت و تابعیت (در برخورد با افکار دیگر)خو گرفته اند، از «پذیرفتن افکار» مشمئزند ومیترسند وازآن نفرت دارند. وقتی نتوانستند به فرهنگ غرب، غلبه کنند، ونتوانستند برآن حاکم بشوند، فرهنگ غرب منفور آنها می شود ودرضمن چون فقط اشتیاق به «گرفتن فرهنگ غرب دارند»، قدرت تحمل افکار وطبعا«حامله شدن از افکار»را ازدست می دهند. کسیکه هدفش در برخورد با دیگران، غلبه بر افکار دیگرانست، نمی تواند افکار دیگران را تحمل کند وکسیکه نمی تواند افکار دیگران را تحمل کند نمی تواند به آنها حامله شود.

برای تحمل افکاردیگران(که یک خوی دمکراسی است) بایستی هوس گرفتن افکاردیگر وغلبه برافکار دیگررا ازسر بیرون کرد. دمکراسی واقعی، احتیاج به «مادرشدن روحی» مردم دارد. درهر دمکراتی، یک مادرنهفته است.

بایستی خودرابزرگترساخت

دراثر بستگی های مختلفی که ما همزمان باهم داریم، تصمیم گیری ما درباره **خوبی و مفید** بودن و خیر، دشوار می گردد. آنچه خوب برای من است وآنچه خوب برای خانواده و بالاخره عشیره من است، آنچه خوب برای گروههای مختلف من است، آنچه خوب برای طبقه من است وآنچه خوب برای همعقیدگان من است وآنچه خوب برای جامعه و ملت من است باهم تفاوت دارند. احساس و آگاهبود بستگی ها **وشدت وکمیت این بستگی ها به همه این اجتماعات مختلف (که هیچگاه به یک قوت مساوی نیست وقوت**

بستگی به هرکدام کم و بیش می شود وطبعا سلسله مراتب آنها در تقدم و تاخرعوض می گردد) درهم آهنگ ساختن این خوبیها باهم، در صرفنظر کردن از درنظر گرفتن خوبی بعضی ازآنها در یک موقعیت، دراینکه یک عمل برای من یا حزب من خوب باشد ولی برای جامعه خود مضرر پندارم، تصمیم گیری فرق خواهد داشت.

البته تصمیم گیری همیشه برمقیاس خوبی برای خود وازدیدگاه خود است فقط بستگیها، همه آن اجتماعات را بخود، ملحق می سازد، همه جزوی از خود و یا حلقه های به دور خود می گردند وخود بدینسان قشرهای مختلف پیدا می کند. قشر مرکزی، خودخود است. قشر بعدی مثلاً خانواده است و یا امت است و یا گروه و قوم خوداست و... چون همه این قشرها از خودند، طبق سلسله مراتبی که نسبت به خود دارند، دو خوبی باهم تطابق داده می شوند. تطابق دادن خوبی خود در یک عمل با خوبی جامعه، تطابق دادن خوبی خود در یک عمل با خوبی حزب یا طبقه،و... به هرچه انسان بیشتر احساس همبستگی می کند، این تطابق دو مفهوم خوبی بیشتر صورت می بندد.

اجتماع هرچه پهناورتر و دامنه دارتر می شود، برای فرد مجرد ترمی گردد و بستگی مشگل تر و پیچیده تر میگردد. بستگی به خانواده تا بستگی به ملت،فرقش درهمین انتزاعی شدن ملت برای فرد می باشد. برای ایجاد وتقویت این بستگی، بایستی ملت یا جامعه بزرگ را برای خود ملموس و محسوس ساخت. وگرنه بستگی به یک فکر انتزاعی، برای غالب مردم بسیار مشگل است. وتا ملت و طبقه وهر گروه بزرگی برای فرد موجود محسوسی نشده است، وقشری ازخود او نشده است، در تطابق خوبی خود با خوبی آن نخواهد کوشید وطبعا او فقط چیزی را خوبی می داند که برای خودش به تنهایی خوب است. بایستی درایجاد بستگی های مختلف اجتماعی، خود را بزرگتر ساخت. خانواده من، قوم من، شهرمن، انجمن من، اتحادیه من، حزب من، طبقه من، هممقیدگان من، ملت من، همه، ازمن، منی بزرگترمی سازند. درمن، همه جمع می شوند وهمه از من می شوند. هرچه من احساس این ازمن بودن را بکنیم، تصمیم گیری من درباره خوبی، بیشتر میان خوبیها و منفعت ها تطابق می دهند.آگاهبود طبقاتی، اراده ملی، آگاهبود اجتماعی، تلاش برای محسوس وملموس ساختن یک امر انتزاعی است. جامعه بزرگ، طبقه وسیع وتوده ای، همبستگی ملی برای افراد محسوس نیستند. قبول آگاهبود طبقاتی یا اراده ملی یا آگاهبود اجتماعی یک برنامه است نه یک واقعیت.

حقیقت کیست؟

پیلاتوس از مسیح پرسید که حقیقت چیست؟ ومسیح به اوپاسخ داد که من

حقیقت هستم ولی مسیح جواب «حقیقت کیست؟» را داد نه «حقیقت چیست؟» را. برای مسیح، حقیقت می توانست فقط یک شخص باشد، نه یک چیز. ومسیح میان دو شخص تفاوت می گذاشت چون پاسخ نداد که حقیقت خداست؛ بلکه گفت **حقیقت، من هستم.** یک انسان، خودرا عین حقیقت می دانست.

گسترش افکار

وقتی همه مردم **قدرت گسترش افکار** را داشته باشند، متفکرین، افکار را نخواهند گسترد و طبعاً افکارشان را کوتاه تر خواهند نوشت و خواهند گفت وحجم کتابها روز بروز خواهد کاست. جائی «یک حرف» بس است که مردم قدرت گسترش هر فکری را داشته باشند.

انسان ازآنچه غیراوست، میترسد

دیگری چون «غیرازماست»،بد است. دیگری، چون غیرازماست، زشت است. بنابراین دیگری چون، غیرازماست، منفور است. دیگری چون غیر ازماست، دشمن است. نزاع با دیگری برای بقای من نیست بلکه برای آنست که من **نامشابه باخود** را نمی پسندم و هرچه نامشابه بامن باشد، یک ارزش منفی وضد باخود می دهیم. نامشابه بامن، غیر ازمن، **نبایستی** باشد. دشمنی وضدیت براساس حس درونی ما درمقابل **دیگری بودن دیگری** است. دیگری هم بایستی مثل ما باشد، عین ما باشد، ازما باشد، باما باشد. هرکسی با ماست که مثل ماست. نزاع انسان برای بقاء نیست بلکه برای عدم تحمل دیگر بودن دیگری است، برای ترس از تازه است. بدینسان یا دیگری بایستی مثل من شود، یا باید ازبین برود. این ترس ذاتی انسان،درفلسفه هایش، جهان بینی هایش، ادیانش، عقایدش، ایدئولوژی هایش شکل به خود گرفته است. هرکسی که فقط پابند آن فلسفه، آن عقیده... هست (مثل او شده است)، حق وجود یا ارزش موجودیت دارد یابه او می توان احترام گذاشت و به او اطمینان کرد.

ارزش انسان دراعتقاد به اسلام و کمونیسم

انسان برای آن ارزش (انسانی و سیاسی وحقوقی و اجتماعی) ندارد که معتقد به یک عقیده خاص (فلسفی، همدینی،...) هست، بلکه انسان برای آن ارزش دارد که **می تواند**

(یعنی قدرت آنرا دارد) که به هر عقیده ای خواست بپیوندد وازهر عقیده ای که خواست جدا شود. ارزش انسان در مسلمان بودن، درکمونیست بودن(علم، اعتقاد به یک مشت معلومات یا نتایج علم نیست. اگر هم کمونیسم، علم باشد، یک کمونیست «معتقد به آن علم» است یعنی با علک سروکار ندارد بلکه با عقیده)... نیست بلکه در قدرت وامکان جنبش او از عقیده ای به عقیده دیگر است وحتی به این است که معتقد به هیچ عقیده ای نباشد. ارزش انسان به آزادی وامکانات آزادیش هست.یعنی به جنبش انسان در میان عقاید است بلکه همچنین میتواند دور از عقاید باشد.

ارزش والای ضد انقلاب

انقلاب، تنها یک نوع نیست که همیشه بطور مطلق خوب باشد. همانطور که تغییر، تنها یکنوع نیست که هر تغییری را بطور مطلق بستاییم. موافقت با تغییر، دلیل موافقت با هرتغییری وتحسین هرگونه تغییری نیست. تغییرهایی هستند که سکون برآنها ترجیح دارد. انقلاب هم انواع مختلف دارد. کسیکه موافق باهرنوع انقلابی است، پدیده انقلاب رانمی شناسد. با نابود ساختن یک نظم اجتماعی یاسیاسی، نبایستی ناخود آگاهانه امید و اشتیاق آنرا که بطور خودکار نظمی راکه ما می خواهیم،ایجاد خواهد شد داشت. موقعی بایستی یک نظم اجتماعی وسیاسی را نابود ساخت که **اطمینان کنترل شدنی** ومحاسبه پذیر برای ایجاد یک نظم اجتماعی وسیاسی و اقتصادی مطلوب باشد. ولی بحسب معمول لذت از نابود ساختن یک نظم سیاسی یا اجتماعی واحساس قدرتی که به ما می دهد، چندانست که درباره بعداز نابودی وعدم خودکاری وخود جوشی نظم تازه کوچکترین فکری نمی کنیم. نابود ساختن محض یک نظم، بخودی خود انقلاب نیست؛ بلکه تهیه امکانات پیدایش نظم تازه ومحاسبه پذیر بودن آن نیز،ارزش انقلاب را مشخص می کند، وگرنه انقلاب، بعداز **مرحله نابود سازی** ازدست مردم خارج می شود، چون درهنگام انقلاب، مردم درتمامیتشان خود بخود نمی توانند «تصمیم مشترک باهم بگیرند وآن که در این هنگام تصمیم می گیرد، انقلاب را به نظمی می کشاند که می خواهد، وآنچه خود می خواهد در دهان مردم می گذارد. از اینرو انقلاب یک ارزش ثابت و واحدی نیست که همیشه خوب شمرده شود وآنکه انقلابی است، خیر و خوب و عالی و ستودنی باشد وآنکه ضد انقلابی است شر و بد و پست و نفرین کردنی باشد. انقلابات بد، بیشتر از انقلابات خوب بوده است. وچه بسا که ضد انقلاب بودن، خصوصیتی عالیتر و ارزشمند تر و ستودنی تر است. ما هر انقلابی را نمی پذیریم و ضدانقلاب بودن راهم ارزشی والا و قهرمانی می دهیم، وتنها انقلاب را برای اینکه انقلاب است نمی پذیریم. ما انقلابی راکه می

می خواهیم، انقلاب و یژه ایست نه هر انقلابی. برای کردن چنین انقلاب و یژه ای، صبر و تحمل بایستی داشت.

آزادی برای ضعیف و آزادی برای مقتدر

آزادی برای ضعیف این است که حقوقش حمایت بشود و مورد احترام قرار گیرد. آزادی برای مقتدر اینست که **حقوقش را بیفزاید**(بیشتر حق داشته باشد) وطبعا نبایستی به حقوق ضعیف ها احترام بگذارد ونبایستی از حقوق آنها حمایت کند. ضعیف ها ازاین ببعد حق دارند کارهایی انجام بدهند وافکاری بکنند که به حقوق آن مقتدر بیفزاید(حق آن دین، حق آن ایدئولوژی، حق آن حزب). احتیاجی راکه انسان در دوره ضعف دارد غیر از احتیاجی است که انسان در دوره قدرت دارد. طبق رشد و افزایش قدرت دراو (یا در طبقه او، یادرگروه یا حزب او)، این حالت نیز تغییر می کند. ضعیفی که بقدرت رسید، آن آزادی را میخواهد که احساس قدرتش تقاضا می کند. میان خواست واحتیاج گذشته اش تا خواست واحتیاج تازه اش بسیارفاصله است. ضعیفی که قوی شد، دیگر آزادی را به معنای دوره ضعفش (حمایت واحترام) نمی فهمد و نمی خواهد. اما بحسب ظاهر، فریاد همان آزادی به مفهوم سابقش رامی زند و بحسب باطن آزادی به مفهوم فعلی اش را (گرفتن حقوق بیشتر) می خواهد.

قدرت جمع ضعفاء، از ضعفا نیست

قدرتی که **جمع** ضعیف ها باهم دارند، متعلق به افرادش (ضعیف ها) نیست. چنین افرادی دراثر ضعفشان نمی توانند حقوق خودرا نگاه دارند ولی می توانند دریک **جمع بندی**، سرچشمه قدرت بشوند. قدرت طلبانی که این واقعیت را کشف کردند، حامی طبقه های ضعیف ومحروم می شوند، چون قدرتی که از جمع ضعفا پیدا می شود، مالک ندارد والبته چنین قدرت طلبانی (وچنین احزابی) علاقه به قوی ساختن فرد ضعیف ندارند. چون دراین صورت خود ضعفائی که قوی می شوند مالک آن **قدرت دستجمعی** خواهند شد. ازاینرو گروهها و افرادی که قدرت می خواهند ولی به مقامات قدرت راه داده نمی شوند (محرومین از قدرت هستند) حامی ضعفا و محرومین می شوند و سنگ حقوق آنهارا به سینه می زنند وحتی بیشتر از حقشان برای آنها می طلبند، چون مطمئنند که این قدرتها، مال ضعفاء نخواهد بود بلکه مال آنها خواهد شد.

انسان مستقل

انسان بخودی خود وازخود و برای خود وجود ندارد ونمی تواند وجود داشته باشد. بلکه، فرد، چون دائما از دیگران می شود و برای دیگران می شود، بایستی هدفی درمقابل و برضد آن بگذارد که بسوی آن حرکت کند. بخواهد برای خود بشود، بخواهد از خود بشود. موقعی **خودخواهی وخودپرستی** رشدمی کندکه نگرانی وترس ازدیگران وازجمع شدن، و برای دیگران جمع شدن اورافرامی گیرد. خودپرستی، گریز از جامعه مستبدیست که همه چیزرابرای خود می خواهد وهمه چیز رااز خود می سازد. هرجاکه منافع جامعه اولویت پیدا کرد، فرد که درمقابل جامعه ضعیف است، خود پرست می شود و حقوق خودرا در زرنگی وحیله بازی ور یا و دورویی نجات می دهد.

ترازوئی که دردست فرشتگان عدالت است

انسانی که به یقین می داند که ظلم وعدل، خوبی و بدی،... چیست و با این دانش می خواهد طرفداری از عدل و مظلومین بکند وستمکاران را مجازات کند، بطورقطع خود ناعدالتی خواهدکردوستمکارتازه ای خواهدشد،چون انسان،چنین دانشی ازعدالت ندارد. ومرز میان ظلم و عدل چنین روشن وچشمگیر، خط کشی نشده است. این جزمیت دانش ما درباره **عدالت و ظلم** سبب خواهد شد که بیش ترازآن ستم بکنیم که از ستم بکاهیم.کسانیکه حساسیت برای عدالت دارند،کسانی هستندکه این خط بار یکی که ظلم را ازعدل جدا می سازد می شناسند، وگرنه حس عدالتخواهی شان چنین حساسیتی نداشت.به همین علت،عدالت راتشبیه به میزان(ترازو)می کنند.چون عقربه ترازو،با دقت هرچه تمامتر وزن را نشان می دهد، ولی اعمال انسان را هیچگاه روی هیچ ترازو یی نمی توان درست کشید. اعمال انسان کشیدنی نیست. این تشبیه لغتی ترازو به عدل، سبب گمراهی عدالت خواهان می شود، چنین ترازو یی برای کشیدن اعمال انسان وجود ندارد، چون اعمال انسان، قابل کشیدن نیست. اعمال انسان آنقدرنتایج اصلی و فرعی پی درپی دارد وچه بسا نتایج فرعی و گمنام یک عمل، تبدیل به نتایج با اهمیت و اساسی میشود و هیچگاه درتاریخ گم نمی شود (با آنکه فراموش شود) واین نتایج، طبق منافع ناظر، دروجوهی مثبت و در وجوهی منفی است ودر سراز یر شدن این عمل درجریان پهناور و پیچیده تاریخ، وجوه مثبت ومنفی اش، تحول پیدا می کنند که با هیچ ترازو یی نمی توانیم بکشیم. فرشته چشم بسته عدالت نه تنها دو طرف مورد قضاوت رانمی بیند بلکه شاهین ترازو یش را نیز نمی تواند ببیند.

من درتناسب با دیگری کیستم؟

انسان بعنوان **فرد** بااین سوال اصلی رو برو است که **من کیستم؟**. انسان به عنوان **شخص** بااین سوال اصلی رو برو است که **من درتناسب با دیگری کیستم؟** دراین صورت انسان خودرا با مقیاس دیگری وازدید دیگری و قضاوت دیگری می شناسد ومی سازد و تغییر می دهد. انسان می کوشد آنطور باشد که دیگری می خواهد یانمی خواهد. بدینسان در اجتماع **شخصیتی** می شود. انسان به عنوان **فرد**، میکوشد تا خودرا فقط باخود بسنجد. خود را با مقیاس خود واز دید خود و قضاوت خود می بیند و میسازد: «من آن چیزی می شوم که می خواهم»، یا «من خود را به اندازه خودم می آفرینم». مساله هرانسانی این است که این دو حرکت را درخود باهم سازگار وهم آهنگ سازد واین دو سوال همیشه با همدیگر طرح گردند و باهم دیگر درهر عملی پاسخ داده شوند. هر عملی، هرفکری، هراحساسی و عاطفه ای می تواند در زمان واحد جواب به هردو را بدهد؛ بدون آنکه بکوشد تا فردیت را با شخصیت منتفی سازد و یا شخصیت را با فردیت منتفی سازد. «من کیستم؟»، سوالیست ورای تاریخ و اجتماع. انسان می کوشد هو یتی پیدا کند که ورای همه زمانها وهمه اجتماعات قرار گرفته است. «من درتناسب با دیگری کیستم؟»؛ سوالیست درتاریخ خاص و دراجتماعی خاص. انسان فرزند روز و وطن واجتماع خود است. فلاسفه و عرفا همیشه متوجه سوال «من کیستم؟» بودند و این سوال، آزاد کننده آنها از تاریخ واجتماع بود. او می توانست خودرا با«ورای تاریخ واجتماع خود قرار دادن»، آزاد احساس کند. اما سوال «من نسبت با دیگری کیستم؟» جوابش همیشه بستگی به آن دارد که نقطه ثقل «من» است یا «دیگری». وشخصیت، دراینکه اهمیت بیشتر به کدام بدهد، فرق می کند. اگر سوال این باشد که «دیگری» نسبت به «من» کیست؟؛ دراین جا «من» است که می خواهد دیگران را به اندازه خود بسازد و به اندازه خود بشناسد و داوری کند، ولی وقتی او همیشه از خود می پرسد که من نسبت به «دیگری» کیستم؟؛ این «دیگری» است که معیار اوست. او خودرا همانند دیگری می سازد. او خودرا ازدید دیگری می بیند(باچشم دیگران خودرا می بیند). و با طرح این سوال واحد در دوشکل مختلفش، در شق اول، میکوشد دیگران را تغییر بدهد وخودرا مدل قرار بدهد و درشق دوم می کوشد دیگران (جامعه) را مدل قرار بدهد و خودرا تغییر بدهد. معمولا دراجتماع، کسی به ندرت از خود می پرسد که «من کیستم؟». این فقط سوالیست که فلاسفه و عرفا ازخود می کنند. مردم وقتی به فکر این سوال می افتند که «نه از سازش دادن خود به دیگران» راضی باشند ونه از «سازش دادن دیگران باخود»، نه دیگران را بتوانند مانند خود سازند ونه خودرا بتوانند مانند دیگران سازند. با این یاس است که گاه گاهی درمقابل این سوال قرار

می گیرند. شخصیت ها در اجتماع فراوانترند تا فردیت ها.

آنکه آخرین است، برترین است

درتواضع کردن هم رقابت هست. دو متواضع که به هم برخورد می کنند هرکدام می کوشد افتاده تر وحقیر ترازدیگری باشد. درتواضع این **آخرترین** است که **برترین** است. این عقب افتاده ترین است که پیشرفته ترین است. انسان ضعیف، تقوایش تواضع است. **اوهرچه ضعیف تر باشدو یاهرچه راضعیف تر بکند،ممتازتراست.هیچگاه احساس** تواضع را از احساس امتیاز نمی توان جدا ساخت. انسان ها در پست شدن هم باهم مسابقه می دهند. کسیکه نمی تواند درمسابقه قدرتهای فکری و روانی و بدنی با دیگران شرکت کند، با دیگران که باقیمانده اند مسابقه در ضعف های فکری و روانی و بدنی میدهد، و اوج این ضعف را معیار امتیاز قرار می دهد. آنکه تسلیم ترین ومطیع ترین وعبدترین است، ممتازتر ازهمه است. برای **مستضعفین جامعه باید جامعه ای باشد که فقط درضعف ها رقابت و مسابقه خواهد بود. درجامعه، ازاین به بعد مسابقه در اطاعت و عبودیت و اسلامیت است. و بردن در هر** مسابقه ای برای انسان لذت دارد. این مهم نیست که درچه مسابقه میدهد؛ این مهم است که درجامعه به عنوان برنده شناخته میشود، و کدام ضعیفی است که درمسابقه در ضعف، از ضعفش لذت نبرد!

ضعف هایی که به خودی خودش، تلخ و دردناک بودند درمسابقه و رقابت، شیرین ونشاط آور می شوند. اگر درقدرتهای انسانی عده معدودی می توانند شرکت کنند؛ در ضعف های انسانی همه می توانند شرکت کنند. همه می توانند **«توده»** و**«خلق»** **(=آفریده و ساخته)** بشوند ولی کم کسی است که بتواند **قله و اوج وآفریننده** بشود.

نمایش بزرگی

درجامعه ای که **بزرگی** تبدیل به **نمایش بزرگی** میشود، احترام به بزرگی از بین می **رودچون کسی،دیگر بزرگی رانمی شناسدوایمان بوجودبزرگی درانسان نداردودرهر** بزرگی ،فقط نمایش وصحنه چینی بزرگی رامیبیندوجائیکه احترام به بزرگی انسان از بین رفت، انسان بزرگ بوجود نمی آید واگرهم به وجود آمد، کسی نخواهد توانست اورا بشناسد.

انقلاب، کارخودش را خواهد کرد!

ایمان به **سیرتکاملی تاریخ** یکنوع خوش بینی ساده باورانه و بدوی درهمه به خصوص در روشنفکران نسبت به هر تغییر یا انقلابی ایجاد می کند. آنها می پندارند که فقط بایستی انقلابی کرد یا تغییری داد و آنگاه آن انقلاب بطور خودکار، به سو یی میرود که آنها می خواهند. سابقاً مردم ایمان به مشیت و تقدیر الهی داشتند، حالا ایمان به سیر تکاملی تاریخی دارند. با تعو یض طبیعت و تاریخ با خدا، همان ایمان و ساده باوری وخوش بینی بجا مانده است. هیچ انقلاب وتغییری،بطور خودکار بسو یی نخواهد رفت که ما میخواهیم. انقلاب وتغییر را نمی توان سرخود گذاشت. به امید اینکه انقلاب، کار خودش را خواهد کرد، نبایستی انقلاب کرد. ایمان به سیر ثابت تکامل تاریخی، همان ارزشی را دارد که ایمان به خدا.

فهمیدن بدون اندیشیدن

افکاری هستند که نه تنها ازما حوصله **فهمیدن** میخواهند، بلکه حوصله با آنها اندیشیدن و بالاخره حوصله غیر ازآنها **اندیشیدن** (دیگراندیشی) راازما می خواهند. هم بایستی آنهارا فهمید. هم بایستی با آنها اندیشید وهم بایستی غیر ازآنها اندیشید وچه بسا این افکار راما درآغاز نمی فهمیم بلکه **وقتی توانستیم غیر ازآن بیندیشیم، آنگاه آنهارا فهمیده ایم**. هنوزما می پنداریم که یک فکر را بایستی پیش از اندیشیدن در باره آن،فهمید. وافکاری هستند که ما درتمام عمر هم،با همه تلاشها درست نمی فهمیم. علت هم این است که فقط به همان فهمیدن قناعت کرده ایم. باهر فکری اندیشیدن و **غیر ازآن اندیشیدن** همان لحظه ای شروع می شود که **فهمیدن** هم شروع می شود. ما درست موقعی به فهم کامل یک دستگاه فکری، یک ایدئولوژی، یک عقیده میرسیم که شروع کرده ایم غیر ازآن فکر وعقیده بیندیشیم. ما«حد» ایدئولوژی یا عقیده یا فلسفه خودرا موقعی می شناسیم که «پا ازآن حد» بیرون گذاریم وما موقعی چیزی را می فهمیم که حدش را شناخته باشیم وحد آن چیزی را موقعی می شناسیم که ازآن حد پا فراتر گذاریم.

آیا انسان با ول کردن یک ارزش بی ارزش می ماند؟

انسان برای خود،اندازه می گذارد (ارزش می گذارد) وخود آنرا به کار می بندد (اندازه کاری)ودرکار بستن آن اندازه خود، ارزش اندازه خودرامی آزمایدومی شناسد

و بااین معرفت (=اندازه گیری)، اندازه خودرا تغییر می دهد. و با کنار گذاشتن اندازه پیشین (ارزش پیشین)، بی ارزش نمی ماند، چون ارزش را کسی دیگر به او نمی دهد که بدون ارزش ومعیار بماند. ارزشگذار،بدون ارزش هم با ارزش است.

حاجت ما آنطور درما اثرمی کند که مابه آن ارزش می دهیم

حوائج ومنافعی راکه طبیعت واجتماع برای ماایجادمیکنند،مابه آنها**ارزشهای** مختلفی می دهیم. ارزشی راکه اجتماع به یک حاجت یا منفعت می دهد غیر از ارزشی است که ما در **دستگاه ترتیب ارزشهای حوائج ومنافع خود** به آن می دهیم. همینطور طبیعت برای ماحاجت مارامعین ساخته است،نه ارزش آنراومادرتعیین ارزش آن در دستگاه ارزشهای خود آزادی نسبی داریم. حاجت طبیعی، حاجت می ماند ولی این حاجت در درجه بندی حاجت ما جایی می گیرد که ما مشخص می سازیم. ما می توانیم بر اهمیت یک حاجت طبیعی بیافزاییم(آنرا پر ارزش تر سازیم) و یااز اهمیت آن حاجت بکاهیم (ارزش آنرا بگیریم یا کم سازیم). ما تابع بسیاری حاجتها ومنافع می مانیم اما دراین ارزش گذاریها (اندازه گذاری خود) مراتب آنهارا نسبت به هم عوض می کنیم و با این تغییر مراتب، معنای آن حوائج ومنافع برای ما عوض می شوند. برای حیوان یک حاجت طبیعی،ارزش ندارد. وازاین رو نیز بی معنا است ولی برای ما هر حاجت و منفعتی، معنایی دارد چون می تواند معنای دیگری و ارزش دیگری داشته باشد. ما اهمیت منافع و حوائج خودرا تغییر می دهیم. ازاینرو روابط تولیدی وتولیدات اقتصادی با تعیین حوائج و منافع ما، تعیین ارزش آنهارا برای ما نمی کنند. همیشه انسان است که درمرحله آخر با ارزشی که به آن محصولات وآن روابط می دهد، نحوه تأثیر آنهارا برخود تغییر می دهد. هر واقعه ای و پدیده ای و رابطه ای در تاریخ و اجتماع و اقتصاد وسیاست وتربیت و حقوق وفرهنگ، آنطور درمن تاثیر نمی کند که او معین می سازد بلکه آنطور وتا آن اندازه درمن تاثیر می کند که من به آن ارزش می دهم.

انسان، ارزش دارد چون اندازه گذار است

تعیین کردن ارزش یک انسان همانندتعیین کردن ارزش یک عمل اونیست وهیچ عملی از یک انسان نیست که فقط یک ارزش داشته باشدوجمع همه این ارزشهای مختلف همه اعمال انسانی، ارزش های آن انسان را مشخص نمی سازد. چون ارزش

انسان را اعمال او مشخص نمی سازند (اندازه کاریهای او) بلکه خخوداو مشخص می سازد، چون انسان، اندازه برای آن اعمال گذاشته است وچه بسا اندازه های اعمال خودرا تغییر داده است واعمالی راکه به اندازه تازه او نبوده اند، دور ریخته است و بالاخره برای اندازه ای که درپایان برای خود گذاشته، هیچگاه طبق آن نتوانسته است کاری و عملی بکند. آیا چنین انسانی هیچ ارزشی ندارد؟ ارزش هر عملی به اندازه ایست که یک انسان برای خود می گذارد ولی ارزش انسان به قدرت اندازه گذاری اش هست. من اندازه ای برای خود می گذارم که هیچگاه نمی توانم طبق آن عملی بکنم وهیچ یک از اعمال خودرا از خود نمی دانم.

چطور می شود اعمال انسان را باهم کشید؟

به یک عمل می توان ارزشهای مختلف داد. این ارزشها باهم حتما جمع نمی شوند، بلکه یک ارزش می تواند ارزش دیگر آن عمل را نابود سازد یابه کنار بزند. ازاینرو مجموعه اعمال انسانی باارزشهای مختلفی که پیدا می کنند، مانع از «جمع آن اعمال باهم» میشوند حتی ارزش خودرا متقابلا از بین می برند یابرهم می افزایند.

درترازوی خدا در قیامت، همه اعمال رامی شود به دو دسته تقسیم کرد (ارزش و ضد ارزش) ودراین دو دسته (دردوکپه ترازو) جمع کرد. علت هم این بود که درچنین دنیایی، هر عملی فقط یک ارزش دارد وفقط یک نوع ارزش می تواند داشته باشد و هیچگاه انسان، اندازه گذار (ارزش گذار) نیست تا تعیین ارزش برای عمل خود بکند و ارزش واحدی را که خدا گذارده همیشه بدون تغییر می ماند. **وقتی قیامت هست که انسان، اندازه گذار نباشد.**

آزادی وعقیده آزادی بخشنده

اگرهمه مردم فقط با یک دستگاه فلسفی یا فکری یا فقط بایک عقیده دینی ، ایدئولوژیکی می توانند به آزادی برسند، **مجبورند.** وقتی راه به آزادی فقط یک راه، یک فکر، یک عقیده باشد، آزادی هم چیزی جز استبداد نخواهد بود.

تناقض میان عقل ومنفعت پرستی

تناقض دنیای ما اینست که انسان **عقل** میخواهد تا منفعت و فایده خودرا بشناسد. و بایستی سائقه های فزونخواهی و آز و مسابقه و رقابت را درخود تحریک کند تابه آن منافع

و فوائد به بهترین و سریعترین وجهی برسد، یعنی همان عقلی را که آن منافع و فواید را مشخص می سازد، درخطر بیندازد وحتی نابود سازد. چون فزونخواهی وآز و رقابت، «حد برای منفعت وفائده خود» رانمی شناسد واین حد را همیشه نادیده می گیرد وآنراز یرپا می گذارد ونامشخص می سازد. عقلی که منفعت وفائده مارا مشخص می سازد، وسیله و روشی برای تحقق آن می جوید که آن منفعت و فایده را نامشخص می سازد. حل مسائل انسانی، رفع تناقضات نیست بلکه **صلح** برقرارساختن کشمکش های بحرانی میان این تناقضات از مورد به مورد است. بایک نسخه کلی نمی توان هر تناقضی را درانسان ودراجتماع، برای همیشه ودرهمه موارد حل کرد.

از خود بیگانگی دینی
بجای
ازخودبیگانگی اقتصادی؟

کسیکه آقای **خودش** هست (مالک خودش هست)، خودش نیز، برده و نوکر اوست. او فقط روابط درونی خودش را، از نظر آقایی اش، یا خود،آقایش (که هم مالک وهم مقتدر است) می بیند، و خودش را با آنچه دراو نوکر و برده و عبد و مُلک وشیئی است، انطباق نمی دهد و با این خودِ ذلیل و پست و متواضع و عبد و مطرود، همدردی نمی کند وخودِ آقایش از این خودِ برده اش فاصله دارد و با آن مساوی نیست. دراو، دو خود غیر مساوی ایجاد شده است. عدم تساوی و سلطه جوئی و پرخاشگری و تجاوز طلبی از خودِ آقایش علیه خود عبدش شروع شده است. خود آقایش، با بیرحمی و فاصله گیری و حس امتیاز به «خود» متواضع و سلیم و عابد و ضعیفش رفتارمی کند. ولی روز بروز این **دامنه** روانی و وجودی خودآقایش تنگ تر و محدود تر می شود، و بر دامنه روانی و وجودی خودِ عابد و نوکرش می افزاید، تا آنکه ایده آلش، عبودیت و تسلیم و اطاعت محض میشود، تا آنکه تمامیت وجودش عبد و مطیع و مُسلِم میگردد. آنگاه دراین حد است که احتیاج به مالک وآقا و رهبری، وراء خودش دارد. احتیاج به هادی و منجی و شفیع و حامی و مرشد پیدا می کند.

هرنوع رهبری، چه سیاسی وچه اقتصادی وچه دینی، بر پایه **یکنوع خاص از خود بیگانگی** پدید می آید. با رفع یکنوع از خودبَیگانگی (مثلا از خود بیگانگی روابط تولیدی اقتصادی) مساله ازخود بیگانگی، هیچگاه تمام و هیچگاه حل نمی شود.

ازاینگذشته، هرنوع ازخود بیگانه بودن، منفی ومضر وشوم نیست. از خود بیگانه شدن تا جنبشی روانی و وجودی درانسانست ودر نوسان به **با خود یگانه شدنست** وهمیشه درمیان این دو قطب حرکت می کند، ضرورت حیات روانی و اجتماعی و تاریخی انسانست. انسان برای شناختن(=معرفت) خود را به دو پاره می کند. خودی که خودرا می شناسد، خودیست که یک قسمتی ازآن، قسمت دیگر را مورد مطالعه قرار می دهد یعنی عینی (برونسو) میسازد وازخود پاره می کند و باخود بیگانه می سازد. خود شناخته شده همیشه خود بیگانه ازماست. همینطور **خوددوستی** ، خودرا به دو پاره می کند، واین ازخود بیگانه شدنها، بسیار بارآور و مفید است. چنانکه در حقوق ومجازات، یک عمل، از انسان جدا ساخته می شود و پاداش داده می شود. درحالیکه ما حق نداریم **یک عمل** را بخودی خود مجازات بکنیم، بلکه بایستی **انسان** را مجازات کنیم. مجاسبه پاداش تک تک اعمال، بیگانه ساختن اعمال از انسان است. حتی وقتی من یک عمل می کنم، یک فکر می کنم، یک حس می کنم، آن عمل و فکر و حس را ازخود جدا و مشخص و طبعاً از خود بیگانه می سازم و بدون این بیگانه سازی، هیچ عملی و فکری و حسی نمی شود کرد. مساله اساسی این نیست که نبایستی اعمال و افکار و احساسات، ازما بیگانه بشوند (وآیا این بیگانگی بداست یا خوب) بلکه این بیگانه شدن ضرورت تحول وگسترش و گشایش شخصیت انسانیست ولی همین عمل بیگانه شده، همین فکر بیگانه شده و همین احساس بیگانه شده را بایستی باز به خود بازگردانید و به خود ملحق ساخت و باخود یگانه ساخت. این حرکت نوسانی ازخود بیگانه شدن و دو باره با خود یگانه شدن، حلقه های پیچ در پیچ تحولات مارا ممکن می سازند. کار، انسان را ازخود بیگانه می سازد (چه رژیم سرمایه داری باشد، چه رژیم کمونیستی، شاید دریکی کمتر ودریکی بیشتر باشد ولی کار را بطور کلی بدون بیگانه سازی ازخود نمی توان تحمل کرد، مگر آنکه کار، یک عمل خالص خلاقیت فردی باشد که درآن موقع مساله فرق می کند. ودرکارخانجات، کار هیچگاه خلاقه نیست. ماشین خلاقیت را از انسان می گیرد.) فقط بایستی روشهای مختلفی اتخاذ کرد که با جریانات دیگری دراجتماع، این پارگی دو باره التیام یابد. از اینگذشته، هر بیگانه ای، دشمن و ضد و شر نیست. ما در ندگانی معمولی خود با بسیاری از بیگانگان، مطبوعتر آمد و شد داریم تا با یگانگان و همعقیدگان و همحزبان وهمکاران و هم طبقگان و هم رنگان.

دنیایی که **بیگانه** مساوی با **دشمن** وضد و شر و اهریمن و زشتی و دورغ و تاریکی بود، دیگر دنیای ما نیست.

با خود بیگانه هم می توان روابط حسنه داشت و باآن آمد و شد کرد. وما با بیگانگان، نزدیکتر از یگانگان هستیم. نمونه اش همان خود ماست که با «خودبیگانه اش» از هرچیز

دیگری نزدیکتر است. و نزدیکترین همسایه به او، همان خود بیگانه اش هست (واین شعار که با همسایه ات همان رفتار را روا بدار که با خودت، کاملا غلط است. چون انسان با این نزدیکترین همسایه اش رفتار کاملا متضاد با خودش دارد.)وانسان بطور کلی با همسایه اش،بعلت اینکه همسایه اش هست،بیشتراز یگانگان دورکشمکش وکشاکش دارد، چون هر قدمی که برمیدارد، روی قدم او می گذارد، و با یگانگان دور، برای این یگانه است که این کشمکش ها و کشاکش ها را ندارد. ازاینروست که انسان همیشه با همسایه همسایه اش دوستی و صلح دارد. هرکسی که همسایه دیوار به دیوارماشد، بزودی از ما بیگانه میشود،حتی وقتی خودما،همسایه خودمابشود.وماهمیشه اولین همسایه خود بوده ایم و خواهیم بود. ازاینرو نیز این قدر از خود بیگانه ایم واینقدر خودرا کم می شناسیم، یا اینکه اینقدر خودرا بد وکج و معوج و مسخ شده می شناسیم، و برای همین خاطر، ازانسان خواسته شده که «خودت رابشناس»، چون همیشه خودرا کج می شناسد و بدینسان براثرنزدیکی بی نهایت،نفرت ازشناختن خوددارد.خودش،بسیار بااونزدیک است. خدائی هم که بسیار به او نزدیک شد (قریب تراز حبل و رید به او شد، همسایه او شد) به همین نفرت زدگی دچار می شود. همیشه دوره های خداناپرستی و «ناخدائی و بی خدائی» بلافاصله بعداز دوره های خداپرستی شدید پیدا میگردد. خدای بسیار نزدیک، خدای بسیار بیگانه و منفور و نشناختنی و دوست نداشتنی است. خدائی که میخواهد برانسان حکومت کند(حکومت دینی) باید خیلی به انسان نزدیک شود. ازاین رو انسان ازچنین خدائی بیگانه ونفرت زده می شود. ازاین رو برای خدا ماندن نبایستی زیاد به انسان نزدیک شد.

تغییر دادن فکر و تغییر دادن دنیا

وقتی متفکر از فکری انگیخته شد، (دراثر خواندن یا شنیدن) اولین سؤالی که برای او مطرح می شود اینست که **چقدر وچگونه می توان این فکر را تغییرداد؟** درحالیکه مومن ازفکری که برانگخته شد (دراثر خواندن یا شنیدن و به آن ایمان آورد) اولین سوالی که برای او مطرح می شود اینست که **بااین فکر چقدرمی شود زندگانی و دنیا را تغییر داد؟** وطبعا این فکر به خودی خود بایستی ورای تغییرات قرار بگیرد تا بتواند زندگانی و دنیا را تغییر بدهد وکسانیکه افکار را تغییر می دهند احتیاج به کسانی دارند که با آن افکار دنیا وزندگی را تغییر بدهند. ازاینرو ایمان به افکارخودرامی ستایند. اینست که **کسانیکه دنیاراتغییرمی دهند،خودنمی توانندافکارخودراتغییر بدهند**(یعنی نمی توانندبیندیشند)دنیای مارا متفکرین تغییرنمی دهند. افکاری که دنیارا تغییر می دهند درمغز تغییر دهندگان، تغییر ناپذیر شده اند و بعد آن

تغییراتی که دادند، سکون می آورند. افکاری که انقلاب می سازند، ضد انقلابی اند.

سائقه فطری نیست

چیزی به نام **سائقه** (و بالاخره سوائق) درما وجود ندارد. ما فقط یک قدرت داریم که میتوان آنرا در قناتهای مختلف جریان داد. و وقتی این قدرت را درقناتی مرتباً جریان دادیم، آنرا سائقه خاص می خوانیم. سائقه ها درما موجودیت فطری و ماوراء طبیعی ندارند بلکه دراثر روابط اجتماعی کم کم این قناتها برای جریان قدرت ما ساخته می شوند.

برای تغییر هرچیزی بایستی از ارزش آن کاست

ارزش دادن، ترجیح دادن و اهمیت دادن یک چیز بر چیزهای دیگر است. برای ترجیح دادن واهمیت دادن بایستی یک چیز را بزرگتر از چیزهای دیگر پنداشت. طبعا ارزش بیشتر به چیزی دادن، سبب ارزش کمتر دادن به چیزهای دیگر می شود. تجلیل یک چیز،با تحقیر چیزهای دیگر ملازم است. انسان، وقتی دنیا را تغییر می دهد که ترتیب ارزشهای خودرا تغییر بدهد. با تغییر ترتیب ارزشها، آنچه دیروز تجلیل می شد، امروز تحقیر می شود و برای تغییر دادن چیزی، بایستی آن چیز حقیر باشد. همیشه برترین ارزش ما، تغییر ناپذیرترین ارزش ماست وکمترین ارزش ما، تغییرپذیرترین و طبعا حقیرترین چیزهاست. طبق این ترتیب ارزشها، ترتیب حقارتها و عظمت ها مشخص میگردد وطبق اندازه حقارتها، ما قدرت و جرئت تغییر دادن آنهارا پیدا می کنیم. ما تغییر را دوست داریم چون با تغییر دادن، احساس قدرت ما می افزاید واحساس قدرت دراین پیدا می شود که آنچه تغییر داده شده دردست ماست (اختیارش با ماست). تا چیزی برای ما حقیر نشود، جرئت تغییر دادن آن درما پیدا نمی شود. احترام به هرچیزی، آن چیز را از صحنه تغییرات خارج می سازد. هرچه احترام چیزی بالا تر رفت، کمتر تغییر خواهد پذیرفت.

رابطه ارزش و طبیعت

ارزش دادن به اشیاء، یعنی اهمیت طبیعی و موجود اورا نپذیرفتن و علیرغم طبیعت، اهمیت بیشتر به آنها دادن یااز اهمیت طبیعی آنها کاستن. دنیای بی ارزش،همان زیستن منطبق بر طبیعت است. ولی انسان هیچ عملی و حسی و فکری، بدون ارزش دادن، نمی

کند. وقتی عملی یافکری یاحسی میکند، که آنراترجیح بدهد(به آن بیشترارزش بدهد). طبق طبیعت زیستن، برای انسان همان ارزشهائی راکه طبیعت به خود داده است، به خود داده است پذیرفتن؛ ولی طبیعت، ارزش به خود نمی دهد (چیزی را درخود بر چیز دیگر ترجیح نمی دهد) وتازه اگر ارزش هم داده است، بایستی انسان درآغاز کشف بکند که طبیعت، بخود چه ارزشهایی داده است و معمولاً برای کشف ارزشهایی که طبیعت به خود داده است، انسان ارزشهایی را که خود ناآگاهانه می دهد کشف می کند.

فکر، آزمودنی است نه آموختنی

هرفلسفه ای، هرجهانبینی، هرایدئولوژی، هرعقیده ای، **آزمایشی** فکری وعاطفی ازانسان است. برای یافتن ودر یافتن جهان وزندگی وتاریخ، همه این آزمایشهاباارزشند ولو اینکه هیچکدام ازاین آزمایشهانتوانندجهان وزندگانی وتاریخ رادرسراسرش بیابند و در یابند ولی بدون آنها نیز نمی توان امکان یافت ودر یافت آنهارا پیدا کرد. هیچ عقیده ای و فلسفه ای وجهان بینی و ایدئولوژی، دور انداختنی و مطرود شدنی ورد شدنی نیست. هر آزمایش فکری وعاطفی انسان در آزمایشگاه زندگانی، ارزش دارد. تاریخ تفکر، موزه افکار مرده نیست بلکه تجسم زنده آزمایشهای بی نظیر و یکباره فکری است، که همیشه ارزش خودرا برای هر نسلی درآینده خواهد داشت. **آموختن** هرفکری، **آزمودن** آن فکر است. فکر، آزمودنی است نه آموختنی. هرفکری را بایستی باز آزمایش کرد تا آنرا آموخت، ولی هیچ معتقدی نمی تواند معتقدات خودرا بیازماید چون آنها را حقیقت یا معلوم (نتیجه مسلم وشک ناپذیر علم) میشمارد.

کشمکش میان قدرت تحمل و جسارت

برای آنچه **میتوان** تغییردادبایستی **جرئت وجسارت** داشت و برای آنچه نمیتوان تغییر داد بایستی **قدرت تحمل** داشت. چون چیزی را که ماآرزوی تغییر دادنش را داریم ولی نمی توان تغییر داد، تحمل فوق العاده لازم دارد. ازآنرو که آرزوی تغییریافتن آن به ما جرئت و جسارت تغییر دادن آن را می دهد و استقامت درمقابل آرزوی شدید وانگیخته شدن به جرئت و جسارت، قدرت بی نهایت برای تحمل می خواهد. جرئت وجسارت مادراین مواقع بیش ازقدرت تحمل ماست. مانبایستی **چیزهای سخت تغییر**

نـایابنده راتحمل کنیم بلکه بایستی **جرئت وجسارت تب آلود خود**راتحمل کنیم. هرچیزی راکه مـاتـغـیـیـردادیـم،جرئـت وجـسـارت مـارابـحـدی برمی انگیزدکه بیش ازآنچه مامیتوانیم تغییر بدهیم، میرود، وحساب و شناخت **توانایی حدتغییردادنها**راازدست میدهیم.

ماجسارت پیدا می کنیم تا آنچه را نمی توانیم تغییر بدهیم، تغییر بدهیم. و بعد از ورشکستگی دراین آزمایش تغییر دادن، یاس و ناامیدی برما چیره میگردد ومی پنداریم که مارا فریفته اند. در التهاب، انسان جسارت بیش ازآن پیدا می کند که لازم دارد ودرالتهاب، کمتر می تواند مرزمیان آنچه می توان تغییر داد وآنچه نمی توان تغییر داد را بشناسد. باشناخت این مرز است که می توان جلو التهاب وجسارت را گرفت.

معرفت ما نمی تواند کثرت را تحمل کند

مانمی توانیم هرج ومرج پدیده هاو واقعیات را تحمل کنیم وازآنها لذت ببریم. پیچیدگی، ما را گیج و پریشان می سازد. پیچیدگی، احساس تاریکی وگمشدگی می آورد.

ازاین روست که ما با **ساده ساختن** و گرد آوردن وانباشتن انبوه درهم و برهم پدیده ها زیر چند نام یا چند اصل یا چند عبارت، ناگهان احساس روشنی و وضوح می کنیم.

ساده ساختن جریانات دنیا، همیشه با احساس روشن ساختن دنیا همراهست. دروحدت دادن و واحد ساختن، به اوج ساده ساختن میرسیم. درتوحید و وحدت، نور، مارا فرا می گیرد. حقیقت نورانیست، چون ساده است. نفی ثروتمندی و کثرتمندی جهان (یعنی فقیر ساختن دنیا) به ما امکان فهم دنیا و قدرت ورزی بر دنیا واجتماع میدهد. ما با فقیر ساختن دنیا، به حقیقت می رسیم وتجربه روشنائی و نور داریم. آنچه برای ما «نور دنیاست»، پوشاننده ثروت و کثرت واقعیات و پدیده های دنیاست. یعنی حقیقت ما (آنچه ما نور خود می پنداریم)، واقعیات و پدیده ها را می پوشاند. نور ما (حقیقت ما) دنیا وحقیقت را تاریک می سازد.

حقیقت، این قدر متنوع و ثروتمند و کثرتمند است که قابل تقلیل به چند نام وچند اصل وچند عبارت نیست. حقیقت، نمی تواند واحد بشود. این جریان ساده سازی و نورانی سازی ماست که ایده آلش، وحدت و واحد است نه حقیقت. حقیقت،هرچه کثرتمندتر می شود، به اصالت خود نزدیکتر می شود ونهایت کثرتمندی، نهایت ظلمت برای انسانست. معرفت ما نمی تواند کثرت را تحمل کند. معرفت ماست که به «وحدت حقیقت» و«حقیقت واحد»احتیاج دارد وازاین احتیاج خود، خصوصیت حقیقت را معلوم می سازد. چون مااصل واحدرا به بهترین وجهی می فهمیم، پس حقیقت بایستی واحد باشد. وهرجا که ما اوج قدرت فهمیدن داریم، تجربه روشنائی و نور داریم. وچیزی را که نمی توانیم بفهمیم، احساس تاریکی ازآن داریم. ولی واقعیات و پدیده ها

کثرتمند هستند ومعرفت ما علیه آنها برمیخیزد و با ساده ساختن آنها و بالاخره با **توحید** آنها در یک اصل، یک فلسفه، یک دین، یک علم، آنهارا نورانی میسازد. جهان برای او روشن می شود. تفکر، کارش همین روشن ساختن است یعنی فقیر ساختن دنیا ولی افتخار کردن براین اصل فقر وفقیر سازی. ما در حقیقت خود، به آخرین حد قدرت فقیرسازی دنیا می رسیم وطبعاً دراین حالت، اوج افتخار را داریم. هر حقیقتی، فخر می آورد، چون ساده و فقیر می سازد. ساده ترین حقیقت، موقعیست که حقیقت را به توان به «واحد» تقلیل داد وازاین لحاظ نیز مفهوم خداوند توحیدی همیشه عین نور است. ودرساده سازیست که انسان، خودرا برپدیده ها تحمیل می کند و به همین علت نیز خدای واحد، فلسفه واحد، علم واحد، آخرین قدرت رابر اشیاء لازم دارد. دعوی هرگونه وحدتی، با دعوی قدرت انحصاری و مطلق متلازمست. هر وحدتی، حامله به قدرتی مطلق و انحصاریست.

چگونه می توان ازفریب ها لذت برد؟

شاید وقتی دیگر خودرا نتوانیم فریب بدهیم و وقتی هرگونه که می شد خودرا بفریبیم، فریفته ایم، آنگاه شروع به شناختن حقیقت می کنیم. برای رسیدن هرچه زودتر به این نقطه، بایستی خودآگاهانه وطبق یک نظم خاصی همه فریب ها را باخود بیازماییم. وقتیکه دیگر با هیچ روشی نتوانیم خودرا بفریبیم، امکان فریب خوردن از دیگران واز اشیاء دیگر را بخود از بین برده ایم.

شاید با قطع همه این امکانات فریب خوردن، اصلا هیچ راهی دیگر به دریافت حقیقت نداشته باشیم چون این خود حقیقت است که در «فریبهای بی نهایت» مارا به خودمی کشد وازما می گریزد وهمه این فریب ها، نمودها، ظواهر، پرده ها، چیزهایی جز **تجلی حقیقت** نیستند. احساس فریب خوردگی ازتجلی حقیقت، دراین است که ما هرجا با حقیقت برخورد کردیم، نمی توانیم آنرا تصرف کنیم و بگیریم ونگاهداریم ومالک آن شویم ولی می انگاریم که حقیقت را درآن تجلی (درآن عبارت، درآن شکل) گرفته ایم و مالک شده ایم. ولی انسان هیچگاه نخواهد توانست مالک حقیقت شود ازاینرو حقیقت همیشه گریزپا وفرّار است. اگر طمع ما داشتن حقیقت نبود، ازحقیقت، احساس فریب خوردگی نداشتیم، وهمه فریب های جهان وزندگی، لذیذ و پرارزش می شدند.

دراندیشیدن، هیچ گناهی نیست

هیچ اندیشه ای که انسان می کند، گناه ندارد، که ازآن توبه کند. بزرگترین گناه هر انسانی این است که مستقلاً نیندیشد. توبه از اندیشه ای که من درگذشته کرده بودم،نشان آنست که من هنوز از اندیشیدن مستقل می ترسم و اندیشه کردن را گناه می دانم. **دراندیشیدن هیچ گناهی نیست** وانسان هرچه بیندیشد (محتوای اندیشه هرچه باشد) نمی تواند گناه باشد. کسی که برضد خداو حقیقت نیزمی اندیشد گناه نمی کند. کسی از اندیشه ای که در گذشته کرده توبه می کند که درحال، نمی اندیشد، یا درزیرفشار و زور می اندیشد. بنابراین چنین توبه ای ارزش ندارد. اگر **طوردیگر اندیشیدن** گناه بود، انسان، آزادی اندیشه نداشت. **توبه از اندیشه، توبه ازآزادی است. وکسیکه ازآزادی توبه کرد، توبه اش را با رفع ترس وزور، زود خواهد شکست.** جامعه ای که توبه از آزادی یک فرد را بپذیرد، اعتماد خودرا به انسان (وطبعا به خودش) ازدست داده است. **انسان هیچگاه ازآزادی نمی تواند توبه کند. حکومتی که انسان را به توبه ازآزادی وامیدارد، به جهل خود ازانسان اعتراف می کند.** ایمان جامعه ای که با توبه یک نفر ازآزادیش محکم شود، ایمان حقیر و بی ارزشی است که در برخورد با کوچکترین آزادی، متزلزل خواهد شد.

آیا دروغ دراثر دوام یافتن، راست می شود؟

دوام هیچ چیزی، دلیل حقیقت و حقانیت آن چیز نیست. درگذشته هرچیزی تغییر ناپذیر بود، حقیقت بود. «وجود» تغییر ناپذیر بود و حقیقت می بایستی با وجود یکی باشد،چون وجود، دوام همیشگی داشت. ازاین رو نیز، بودو دوام بر تغییر ارجحیت داشت. هر چیزی که بود و دوام داشت، حقیقت و حقانیت داشت. هرچیزی سنت داشت بر حق بود. حتی برای ایجاد حقانیت برای یک فکر یا عقیده، آنرا یا فطری می ساختند یابه آباء و اجداد بازمی گردانیدند، چون دراین صورت دوام و بود پیدا می کرد. هرچیزی حقیقت و حقانیت داشت که درفطرت بود یا سابقه تاریخی داشت. بدینسان، تأویل تاریخ و تاریخ سازی شروع شد. هرفکر تازه ای، هر حکومت تازه ای، هر عقیده تازه ای، تاریخ و آغاز تاریخ و ماقبل تاریخ برای خودش «می ساخت». ولی برای ما دیگر، دوام یک چیز دلیل حقانیتش و حقیقتش نیست. استبداد و ظلم، درماندن و دوام آوردن، حقانیت پیدا نخواهد کرد. هزار سال دوام استبداد یایک اشتباه و حماقت، حق یک دقیقه بیشتر ماندن به او نمی دهد. باطل هم دوام می

آورد. حماقت هاواشتباهات ودروغهانیزسابقه طولانی درحکومت وقدرت دارند. **دوام زوردرگذشته، حق برای دوام زوردرآینده ایجادنمی کند.** هزارسال بقای استبداد، دوام هزار سال ناحقی است وانسان دراثرعادت به ناحقی، به ناحقی، حقانیت نمی دهد. سنت و فطرت و تاریخ که ثبات و دوام یک فکر یا اصل یا عقیده را می نماید، دلیل برحق بودن آن فکر یا اصل یا عقیده نیست. آنچه در یک لحظه هست می تواند حقیقتی داشته باشدکه درآنچه هزاره ها بلکه در ابدیت بوده است ارجحیت دارد. **معیار حقیقت، دوامش نیست.**

احترام به پدران خود وتحقیر اشتباهات آنها

ما نبایستی اشتباهات نسل پیش را تکرار کنیم. ما بایستی از اشتباهات نسل پیش، فرا گیریم، تا آن اشتباهات را بازتکرارنکنیم. اشتباه، گران تمام می شود. کسیکه از اشتباهات پدرانش یاد نگرفت، خودش بایستی مجددا بهای گران آن اشتباهات را بپردازد. **انسان مرهون اعمال بزرگ ونیک وافتخارآمیز پدرانش نیست بلکه همچنین مرهون** اشتباهاتیست که آنها کرده اند. وآنها بهای گرانی برای اشتباهات خود می پردازند تا ما دوباره نپردازیم. مرهونیت ما نسبت به پدرانمان، نبایستی اشتباهات آنهارا تبدیل به **سنت ها و حقایق مقدس** بسازد. اشتباهات آنها به عنوان اشتباه می توانند برای ما ارزش بیشتری از حقایقی داشته باشند که برای ما به وراثت گذارده اند. یک اشتباه نیز عملیست که میتوان ازآن فرا گرفت. شاید آنچه حلقه اتصال نسلهای یک ملت درتاریخ است، همان اشتباهات مشترک آنهاست. یک ملت، همیشه یک ملت می ماند، چون همیشه یکنوع از اشتباهات رامی کند. ازاینرو نیز تاریخ هر ملتی، تاریخ تکراریک مشت اشتباهات معین است که درهر نسلی اشکال دیگر به خود می گیرند. ما برای همین اشتباهات آنها که تحقیر می کنیم وازآن ها می خواهیم دوری کنیم ولی همیشه به آنها اغوامی شویم، به پدران خود احترام می گذاریم و به آنها نزدیکیم ولی ازآنها نیز نفرت داریم. کسیکه پیش ازما وجلوچشم ما اشتباه مارا کرده است، لطمه به غرورما می زند واعتماد مارا نسبت به عقل خود از بین می برد. دیدن یک اشتباه وآنگاه همان اشتباه را کردن حماقت است. ما بجای آنکه خودرا متهم به حماقت بسازیم، به کسیکه آن اشتباه را اول کرده است نفرت می ورزیم. ما ازپدران خود نفرت زده ایم چون ناخودآگاهانه به همان اشتباهات آنها کشیده می شویم.

استبداد، سنت آزادی است

بزرگترین سنت های یک جامعه، اشتباهات آن جامعه است. انسان، اشتباهات

جامعه را به ارث می برد و با آگاهی ازاین اشتباهات، آن اشتباهات را تصحیح می کند و تغییر می دهد. یک اشتباه هم، سنت فکری می آفریند. سنت تنها درآن چیزی نیست که انسان، تکرار می کند و درتکرار، آنرا دوام می بخشد. سنت، آن چیزی نیز هست که در تغییر و تصحیح مداوم آن، به آن دوام می بخشند. استبداد و ظلم می تواند بخوبی سنت آزادی و عدالت بشود. انسان می تواند از استبداد، معنای آزادی را بفهمد و یاد بگیرد، همانطور که از ظلم می تواند، مفهوم عدالتش را رشد بدهد. هر استبدادی، درس آزادی می دهد. هر ظلمی به انسان عدالت می آموزد. همیشه استبداد، سنت آزادی نیز هست.

تقصیر جامعه، هیچگاه عادلانه تقسیم نمی شود

در یک اشتباهی که دونفر باهم می کنند در«احساس تقصیرش» به یک اندازه باهم شریک نیستند. تقصیر یک اشتباه مشترک، عادلانه تقسیم نمی شود. درتقصیر، شرکت ازهم پاره می شود وهرکسی تقصیر را به دوش دیگری می اندازد. جامعه ای که عادلانه تقصیر را دراعمال مشترک خود باهم تقسیم کند، کمیاب است.

درمیان تساوی و عدم تساوی

درآزادی، انسان غیر مساوی می شود. با **عدم تساوی،** انسان آزادی را از دست می دهد. تساوی، هم برای آزادی مضر است وهم مفید.

افکار قربانی شده

متفکری که به فکری یا حقیقتی مومن شد، افکار خودرا فدای ایمان خودش می کند نه جانش را. برای او **افکارش** برترین ارزش را دارند و برای قربانی، همیشه بهترین چیزها انتخاب می شوند. ازاین ببعد درهر فکری که او میگوید، چندین فکر قربانی شده او مدفونند. افکاراو قبرستان **افکارشهیدشده** او هستند. او درافکارش (به ایمانش) شهادت می دهد ولی نمی اندیشد.

ازدواج یک فکر مقتدر بایک عاطفه مقتدر

اگرما افکار مقتدر خودرا بخودشان واگذاریم همدیگر را نابود خواهند ساخت. ایجاد صلح وتعادل میان افکار مقتدر خود، اولین گام برای متفکر است. دو فکر مقتدر، نفرت از ترکیب شدن باهم و وحدت باهم دارند. دو فکر مقتدر، باهم متضادمی شوند. هر یکی میخواهد دیگری را تابع خود سازد ودرخود حل کند. همینطور احساسات و عواطف مقتدر ما میخواهند همدیگر را تصرف کنند و برهم غلبه پیدا کنند و وقتی یک عاطفه مقتدر به یک فکرمقتدر پیوست، آنوقت آن فکروعاطفه همراهش باهم، استبدادروانی ــ فکری درما ایجاد

می کنند.

مستضعفین امروز، می خواهند مستکبر ین فردا شوند.

همه مستضعفین میخواهند روزی مستکبر ین باشند،ازاینرو به مستکبر ین کنونی نفرت دارند نه به کبر و کبیر بودن و کبیر شدن. عشق به کبر وخواست برای کبیر شدن، مستکبر ین کنونی را اینقدر منفور می سازد، چون راه کبیر شدن وکبر یافتن رابه آنها بسته است. نفرت از مستکبر ین، نفرت از کبر وعدم میل به کبیرشدن نیست. ضعف، مستکبر را زشت تر و نفرت انگیز تر وکبر را ز یباتر و دوست داشتنی تر می سازد. ضعیف برای این برضد مقتدر ین است، چون خود قدرت می خواهد. کسی که از ضعفا پشتیبانی می کند به امید اینکه جای مقتدر ین موجود را بگیرد، درد ضعفا رانمی شناسد و دوا نمی کند. ضعیف می خواهد خود قوی بشود نه آنکه آقا و حاکم تازه ای بیابد. ضعفی که درد آور شد، اشتهای قدرت تولید می کند.

آزاد شدن از کمال

«کمال تفکر»، ادامه دادن بی نهایت یک فکر یایک دستگاه فکری نیست، بلکه رها کردن یک فکر یا دستگاه فکر یست. تفکرما بدینوسیله کامل نمیشود که به کمالی می رسد بلکه بدینوسیله از کمالی آزاد میشود.

آزادی ازنقص

هرنقصی، مارا به کمالی میراند. ما اسیر وتابع نواقص خود هستیم چون آنها هستند که کمالات مارا مشخص و ثابت می سازند. آزادی از نقص، برای ما رسیدن به کمالیست که آن نقص،معین میسازد.دررسیدن به آن کمال،تابعیت ماازآن نقص،به اوج خودرسیده است. گاه گاه بایستی نقص هایی را که برای ما محسوس می شوند، عوض کرد تا ازگیر یک نقص، و بالطبع از گیر کمالش؛ رها شد. ما نقصهای فراوانی دار یم که برای ما هنوز محسوس و شناخته نشده اند یامارا معذب نمی سازند. چون یک نقص موقعی بارآور می شود که انسان را عذاب بدهد. نقصی که ماازآن لذت می بر یم، آن نقص را حفظ خواهیم کرد وحتی آنرا کمال خود می شمر یم. گاه به گاه بایستی نقص تازه ای رادرخود زنده و

انگیزاننده و یا عذاب آور ساخت، تاازگیر نقص پیشین نجات یابیم. وقتی ما مدت درازی مفهوم ثابتی از کمال داشتیم، علامت آنست که مابرای مدت درازی، اسیر همان یک نقص بوده ایم. واز یک نقص لذت برده ایم. از نقصهای خود، با تعویض آنها بایستی ازگیر یک نقص به گیر نقص دیگر افتاد تابا تعویض نقص، مفهوم کمال مانیز تغییر بیابد. آزادی ازهر نقصی، رسیدن به کمال آن نیست؛ بلکه تعویض آن نقص با نقص دیگریست. سیر تکاملی (رسیدن به یک کمال)، رهایی بخش نیست.

کمال نقص است

ناقص ترین افکار انسانی، افکار کامل و کمال افکار او هستند، چون نقص این کمالات را به سختی می توان شناخت و به سختی می توان ازآنها دست کشید. نقص هرکمالی درآنست که امکان شناخت نقص را درخود از بین برده است. ما در مفهوم کمال خود، به اوج نقص خود می رسیم.

ازخود بیگانگی خوبست

برای عرفا، آن خودی راکه ما در اجتماع داریم (آن خود اجتماعی ما=شخصیت) خودیست که بیگانه ازخود حقیقی ماست. ازاینرو **بیگانه شدن ازاین خود** و یا بعبارت آنها «بی خودی»، نزدیک شدن و یافتن آن خود حقیقی ماست (خود شدن) از خود بیگانه شدن، یک حرکت مثبت و بارآور انسانی است. آنچه خودماست، بیگانه ازماست. بیگانه شدن از بیگانه، اولین گام برای کشف خود و یگانه شدن با خودیست که ما درخود نمی شناسیم. برای نفی این خود، بایستی جامعه را برضد خود برانگیخت. بایستی مورد شماتت و ملامت وتحقیر جامعه قرار گرفت، تا این خود اجتماعی (شخصیت) که با تائید وتحسین اجتماع (طبق ارزشها و ایده آلها وانطباق با موازین اجتماع) ساخته شده است، ازهم فرو پاشد. خودی که بتواند علیرغم ملامت وانتقاد و طرد ولعن و تحقیر و نفرین جامعه، ارزشهای خودرا بیابد، آن خود، خود ماست. (فردیت) ما از خودی خود بیگانه ایم چون با خود یگانه ایم. (چون ما عین خود اجتماعی خود هستیم، عین تصویری هستیم که جامعه و مردم و عقاید و ایدئولوژیها و سنت ها ازما ساخته اند). پس درگام اول بایستی ازآنچه ما خود میشماریم وایمان داریم که خود ماست، بیگانه شویم.

این ازخودبیگانگی، درهرجامعه ای هست وخواهدبود. خودی که جامعه ما ازما

ساخته است، ولو جامعه نیز جامعه ایده آلی باشد، خود ما نیست. مائی که دست ساز روابط اجتماعی واقتصادی هستیم، خود ما نیست ودرست بایستی ازاین خود، بیگانه شد وآزاد شد تا به خود رسید. این تلاش ابدی برای رهایی از خودی که روابط اجتماعی و اقتصادی وغلبه برآن،آن خودحقیقی (فردیت) مارارشدمیدهد. مارابزرگتروعالیترو باارزشتراز خودی هستیم که روابط اجتماعی ـ اقتصادی ازما ودرما ساخته اند. چنین انسانی است که در راس قانون اساسی قرار می گیرد و اصل قانون اساسی می باشد.

خودی که اسیروعبدجامعه مطلق **وخلق بت ساخته وطبقه مقدس خود** نیست؛ این فرد درجامعه وخلق وطبقه، بت تازه خودرا نمی سازد. او با خلق وجامعه وطبقه وتوده به عنوان بت ومطلق، سروکار ندارد.

اشخاص منفوری که اعمال دوست داشتنی می کنند

شخصیت یاعمل واثر،تناسب مستقیم ندارد.شخصیت میتواند بزرگ باشدواعمال باآثاری که ازاو پدیدمی آیندکوچک وناچیز باشندوهمینطوراعمال وآثار بزرگی از شخصیت های کوچکی پدیدار می شوند. آنچه رااو در شخصیتش گذاشته، از محتویات و کیفیت آثار و اعمالش کاسته است. بدینسان می توان شخصیتی را دوست داشت ومحترم شمرد ولی از آثار واعمالش نفرت داشت وآنرا تحقیر کرد یا آنکه شخصیتش را منفور داشت و تحقیر کرد ولی آثار و اعمالش را دوست داشت و محترم شمرد.

ضعف بدون درد، لذت دارد

کسیکه ضعف خودش را می شناسد و ازآن درد می برد، می تواند با همان ضعفش به قدرت برسد، به شرط آنکه نخواهد درد خودرا ازآن ضعف تسکین دهد ودرنشئه، فراموش سازد. نبایستی گذاشت که درد ضعف، درآگاهبود ما از ضعف حذف شود. ضعفی راکه درد ندارد، میتوان تحمل کرد حتی می توان ازآن لذت برد.

جائی که فقط یک فکر حکومت می کند

جائی که فقط یک فکر هست، فقط آن فکر منحصراً، حکومت خواهد کرد وجائی که فقط یک فکرحکومت می کند،هیچکسی نمی اندیشدچون درانديشيدن،هرکسی طوری

دیگر می اندیشد. جائی که همه یک طور می اندیشند جائیست که طور دیگر نبایستی بیندیشند. جایی که اندیشیده می شود، همه طور دیگر می اندیشند. وجائیکه همه طور دیگرمی اندیشند کشمکش میان اندیشه هاست. وجائیکه همه اندیشه ها آزادند، یک اندیشه به تنهائی حق ندارد حکومت کن د.

تضاد ایمان و حقیقت

آیا این **ایمان** مابه حقیقت است که به حقیقت ارزش می دهد؟ آیا بایستی به حقیقت ایمان داشت، تا حقیقت، ارزش پیدا کند؟ آیا حقیقتی نیست که نمی توان به آن ایمان آورد؟ آیا حقیقتی نیست که ایمان مابرای آن کفاف نمی دهد وآیا ایمان ما آن حقیقت را گرفتار و زندانی نمی سازد؟ آیا نبایستی به حقایقی بدینسان احترام گذاشت که آنهارا با ایمان خود آلوده نساخت؟ آیا ایمان ما(علاقه به اوج بستگی) حرکت وآزادی را ازهر چیزی (هر حقیقتی وفکری) که به آن رو می کند نمی گیرد؟ آیا ایمان ما، اصل منجمد سازی، اصل ضد حرکت، اصل ضد آزادی نیست؟ آیا حقیقت ما اینقدر حرکت وآزادی دارد که بتواند درچنگال ایمان ما، حرکت وآزادی خودرا ازدست ندهد؟ اما ما به ایمان خود، ایمان داریم. ایمان ما، هرچیزی رابرای ما آرامش بخش وساکن واستوار می سازد. ازاینروست که مابه آزادی و حرکت هم ایمان می آوریم. ایمان ما آزادی و حرکت راهم سنگ می سازد. بیایید حقیقت وآزادی وحرکت را ازدست ایمان خود نجات دهیم.

انتقاد ازدشمن بجای انتقاد ازخود

بزرگ ساختن معایب دیگران برای کوچک ساختن معایب خود است. کسی که ازدیگران همیشه انتقاد می کند برای آنست که هیچگاه از معایب خود، انتقاد نکند. معمولاً انتقاداتی که ما از دشمن خود می کنیم، انتقاد از تعصب خود ماست که برای خودما نادیده شده اند، یابا آن انتقادات، نادیدنی ساخته می شوند. آنکه عیب دشمنش را بزرگتر می سازد، صدمه به معرفت خودش از خودش می زند، چون با آن عیب گیری، عیب خودش را در دید خودش کوچکتر می سازد، تا بجائی که عیب خودرا به دشواری می تواند بشناسد. ما در انتقاد از دشمنان خود، روز بروز خودرا نسبت به خود جاهل تر و نابیناتر می سازیم. همینطور می تواند بزرگ ساختن حسن دیگری برای کوچک ساختن حسن خود ما باشد. ما در دوستی، خوبی دوست را خوبتر میسازیم و طبعا خوبیهای خود را برای خود

نامرئی می سازیم. دوستی ما بالاخره به کاستن معرفت ماازما می انجامد. ستودن دوست ما (به آنچه عشق می ورزیم) مارا نسبت به خود، جاهل و کورمی سازد. ما لیاقت برای دوستی ودشمنی نداریم و یاآنکه ما ازمعرفت خود نفرت داریم،شاید ما باید گاه گاه دشمن خودرا به طورموقت دوست بداریم ودوست خود را گاه گاه دشمن بداریم تا معایب بزرگ ساخته ومحاسن کوچک ساخته آنها را کوچکتر و یا بالعکس بزرگتر بسازیم. **برای دشمنی بیشتر احتیاج به بزرگترساختن عیب دشمن نیست و برای دوستی بیشتر احتیاج به بزرگتر ساختن حسن دوست نیست.** ما بایستی روشهائی دیگرپیدا کنیم که با آنکه عیب دشمن راهمانطورکه هست می بینیم ومی گوییم،بردشمنی نسبت به او بیافزاییم ومحاسن دوست را همانطورکه هست ببینیم و بگوییم، و بردوستی نسبت به او بیافزاییم. ولی معمولاً دشمنی ما نسبت به دشمنی ما، بیشترنتیجه همین بزرگ سازی معایب اوست و دوستی ما، نسبت به دوست ما، بیشترنتیجه همین بزرگ بینی محاسن اوست.

ادامه منطقی فکریا ادامه تجربی فکر

دریک جامعه، یک فکریا دستگاه فکری را نمی توان طبق روش منطقی روی یک فکریا دستگاه فکری دیگری ساخت بلکه یک دستگاه فکری را بایستی آن جامعه با تمام وجودش تجربه کرده باشد تا بتوان فکریا دستگاه فکری را بر روی آن بنا کرد.

آرزوی آنکه دیگران مارا بفهمند

وقتی ماآرزومیکنیم که دیگری مارابفهمد،ماميخواهيم که دیگری مانند ما احساس بکند وهمان چیزی را احساس بکند که ما میکنیم؛ همان دردی را داشته باشد که ما داریم. بنابراین کلمات ما بایستی بیش ازآن انتقال بدهند که عقل می تواند (بایستی بیش ازافکارومفاهیم باشند).مابه انتقال افکارخودقناعت نمیکنیم،ماباانتقال خود، ناخودآگاهانه منتظر انتقال احساسات وعواطف همراه آنها هستیم ولی، افکاری که حامل احساسات وعواطف شدند افکاری نیستند که دیگران فقط وفقط بفهمند. توقع اینکه دیگران درچنین افکاری تنها بیندیشند، یک توقع بیجاست. افکاری که احساسات و عواطف مردم رابرمی انگیزند، فهمیده نمی شوند. این افکار، احساسات و عواطف را زودتر انتقال می دهند تا معانی را.

مزرعه دنیا

اگر دنیا، مزرعه آخرتست پس در دنیا جائی نیست که برای خاطر همین دنیا بکار یم. دردنیا آنقدر می توان کاشت که در دنیا ازآن بهره برد. دنیا، جای کاشتن و درو یدن است. همانجائی که انسان می کارد همانجا نیز می درود. ما نتیجه اعمال خودرا درهمین دنیا می خواهیم. اعمالی که بعد ازاین دنیا نتیجه خواهند داد، نمی توان روی آن نتیجه مطالعه کرد. ازاینگذشته، محصول اعمال رانمی توان از اعمال جدا ساخت. ازاین گذشته کدام نتیجه عمل به آخرت انداخته می شود چون هر عملی آنقدر نتایج مثبت و منفی دارد ودر تسلسل زمانی می تواند نتیجه مثبت یک عمل دردیگری سبب نتیجه منفی شود، که با هیچ دستگاه جراحی نمی توان این نتایج را درطول تار یخ جامعه که عمل بدون شخص درآن سیر خودرا می کند، ازهم جدا ساخت و اندازه گرفت.

تلطیف دشمنی

کسیکه دشمنش راازبین می برد (یا بایستی در پایان از بین ببرد)، خودش را از بین خواهد برد. چه دشمن را تابع خود ساز یم، چه دشمن را دوست بدار یم (باخود وحدت بدهیم)، چه دشمن را همفکر و همعقیده خود ساز یم، دشمن خودرا از بین برده ایم. با دوست داشتن دشمن نیز دشمن را از بین می بر یم، چون بااو یکی می شو یم. با همعقیده ساختن دشمن نیز، دشمن را به عنوان دشمن از بین برده ایم. همینطور با تابع ساختن دشمن نیز، دشمن را به عنوان یک وجود مقاوم و موثری که درمقابل ما اظهار وجود بکند از بین برده ایم.

اما ما برای رشد و گسترش و حرکت خود، احتیاج به دشمن دار یم. دشمنی را نبایستی از بین برد. دشمنی را بایستی اعتلا بخشید. این تلطیف دشمنی است که هدف سیاست در دمکراسی است. سیاستی که هدفش نابود کردن دشمن ودشمنی است، همیشه درپی دشمنانی می گردد که بایستی آنهارا نابود سازد تاخود حکومت کند. چنین سیاستی، ارزش مثبت وعالی دشمنی را نمی شناسد. اساسا چنین سیاستی، نفی سیاست را بطور ذاتی می کند. چون جایی سیاست هست که اختلاف و دشمنی هست و جائی که اختلاف و دشمنی نیست، سیاست هم نیست. جامعه بی طبقه، جامعه همگون، جامعه هم عقیدگان، جامعه های خیالی همانطور که فاقد اختلاف ودشمنی و کشمکش است، فاقد سیاست هم هست. وقتی در جامعه سیاست هست، حکومت، دمکراسی است. یک

جامعه بهشتی،یک امت،یک **جامعه تک طبقه ای** نبایستی باسیاست سروکارداشته باشد. برچنین جامعه ای حکومت می شود. سیاستی که می خواهد دشمن را نابود سازد، می خواهد جامعه ای بسازد که درآن صلح و آرامش، با مرگ فردیت و گروه بندیها و اختلافات ایجاد خواهد گشت.

دردمکراسی ما احتیاج به دشمنهایی داریم که به آنها احترام می گذاریم و موجودیت **آنهابرای مامقدس است وخودرادرارزش،مساوی باآنهامی دانیم ودرمبارزه،ازکاربردهر** وسیله یا روشی که به نابودی آنها خواهد کشید یا لطمه به ارزش و شخصیت آنها خواهد زد، صرفنظر می کنیم. دشمن ما برای وجود و شکوفائی ما همان ارزشی را دارد که مابرای دشمنانمان. ما نمی خواهیم جامعه ای خالی از اختلاف و کشمکش و دشمنی بسازیم بلکه ما می خواهیم دشمنی را لطیف وعالی وانسانی سازیم. درفلسفه ها و عقاید و ایدئولوژیهائی که دشمن ، فقط نابود ساختنی هستند، قادربه تلطیف دشمنی نیستند. برای **آنهادشمن،نه تنهاهیچ ارزشی نداردبلکه ضدارزش هم هست.برای مادشمن همان** ارزشی را دارد که ما داریم. ارزش اورا درهمه مبارزات همانقدر حفظ می کنیم و به آن احترام می گذاریم که به ارزش خود. دشمنی کردن یک هنربسیار مشکلیست که بایستی آنرا یادگرفت تا دمکرات بود.

فرق میان حال و حالت (عمل درحال)

همه صفات اخلاقی ومحبت برای عرفای ما یک حالت گرفتن یا یک حالت داشتن **نسبت به دیگران نبود؛بلکه یک حال بودکه درخودش وازخودش بود،نه نسبت به دیگران.این حال تمام وجوداورافرامی گرفت.فرددیگر،یااتفاقی یا خاطره ای یانشانه ای،میتوانست انگیزه برای پیدایش آن حال باشد.اماآن حال،نسبتی باآن اتفاق یافرد** یا خاطره نداشت وفقط در این رابطه وجود نداشت. چنین حالتی برای او، ریا و تظاهر و دوروئی بود. او اخلاق و محبت و... رابه عنوان **حالت نسبت به دیگران**، تحقیر می کرد. او هرعملی را دراین **حال** میکرد نه درآن **حالت**. وعمل دراین حال، احتیاج به نتیجه واجر و فایده و پاداش وراء خودش نداشت. او ازعملش خوشحال بود. هرعملی، حال اورا خوش می کرد. اوعمل می کرد نه برای آنکه برای آخرت، سود داشت بلکه برای آنکه حالش خوش می شد. او میخواست جامعه،جامعه خوشحالان بشود. او درعملش وازعملش نیز به «حال می آمد».

مفهوم آزادی برای ضعیف و برای قوی

آنکه ضعیف است، دنیای آزاد را دنیایی میداند که درآن هیچ موانعی نیست. آنکه

قوی است، جامعه آزاد را جامعه ای می داند که درآن موانعی هست وموانعی پیدا خواهد شد که او حق دارد و می تواند رفع کند. در جامعه ای که هیچگونه موانع نباشد، آزادی ارزش نخواهد داشت.

۲۱ژوئن ۱۹۸۴

از خوانندگان‌محترم خواهشمندم که اغلاط زیرین را پیش از خواندن کتاب بیراهه‌های اندیشه تصحیح کنند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۴	منافع دوستی	منافع و دوستی
۲	۱۰	دسترسی	دسترسی به
۱۳	۳	تسلط، در	تسلط، عبارت
۲۰	۹	تابعیت شخصی	تابعیت سازمانی
۲۰	۱۲	تابعیت شخصی	تابعیت سازمانی
۲۲	۵	از خو فرو	از خودفرو
۲۲	۱۰	شعیف	ضعیف
۲۴	۱۷	خکخ	خلافت
۲۴	۱۹	ضعف	ضعیف
۲۵	۸	تفسیربه‌قرآن ،	تفسیر ، به‌قرآن
۲۷	۶	عقیده‌با عمل	عقیده‌یا عمل
۳۱	۱۱	تغبین	تعیین
۳۸	۱۷	مسئله‌ای	مسئله این
۳۹	۱۳	کفن زدن	کف زدن
۴۴	۱۱	روزی می‌رشد	روزی می‌رسد
۴۸	۴	خواهد بود	خواهد برد
۴۸	۱۳	قوی‌ماجهت	قوی ،جهت
۵۲	۵	حکومت کی	حکومت می
۵۲	۱۵	ایده‌آل متساوی	ایده‌آل تساوی
۵۲	۲۴	مردم به صورت	مردم صورت
۵۳	۲	روش اندیشیدن به	روش اندیشیدن ، به
۵۹	۱۶	را ، منتفی می	، منتفی می
۶۳	۲	حکومت‌گر	حکومت‌گری
۷۴	۲۳	ازخودخواستن	ازخودساختن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۱۷	گسترش خود	گسترش خود می
۸۱	۱۸	تلاش موفق	تلاش معرفتی
۸۲	آخر	حقیقت توجه	حقیقت متوجه
۸۶	۲۵	ن بهنگام	نابهنگام
۸۷	۲۱	موجحد	موجد
۸۷	۲۳	دانایی‌یاوسعت	دانایی‌باوسعت
۹۰	۱۷	نطلبد	می‌طلبد
۹۱	۲۱	سرچشمه‌ای از	از سرچشمه
۹۱	آخر	احتماعی‌میتوان	اجتماعی‌نمیتوان
۹۴	۲۶	کمنامساویها	که‌مساویها
۹۵	۴	"دراختلافات‌جزئی تابپایان سطر" زائداست .	
۹۵	۵	بزرگ بود و ،	وقتی‌درجامعه‌اختلافات بزرگ بودند ، انسان
۹۷	۱۲	ازخودگرفته ،	ازخودگرفته ،
۹۹	۱۶	فوق‌العاده‌می‌زد	فوق‌العاده می‌زند
۱۱۸	۴	علک	علم
۱۲۷	۲۵	تادرندگانی	ما در زندگانی
۱۲۷	۲۸	دورغ	دروغ
۱۳۰	۲۳	تعییریافتن	تغییر دادن
۱۳۰	۲۴	استقامث	استقامت آن چیز
۱۳۸	۱۱	شخصیت یا	شخصیت با

«نوشته های شما درجان اثرمی گذارد وآنچه راکه بقول خودتان درکشوهای مختلف روح موجود است بیرون کشیده برابر خود فرد می گذارد.

چه بسیار کسانی که درآن کشوها گوهرهایی می یابند وبدان می بالند وشادند که کسی آمده وبه آنها گفته نگاه کن: اینها که تو داری گوهر است خرمهره نیست. وبسا کسانی که به سادگی درمی یابند اسیرند ومفلوکند وبی جرات اند وهرچند هم که بروی خودشان نیاورند مجازات خود را دیده اند.

اثر نوشته های شما درآن است که روی سخنتان با هیچ کس نیست وباهمه کس است. کالبد شکافی انسان است ونمایش عیب ها ومحاسن وپستی ها وبلندی های وجود او. درک گفته هایتان خیلی مشگل است وبسیار آسان. بگفته حافظمان رمز عشق است «مشگل حکایتی که تقریر می کنند».

درخلال تمام نوشته های شما انسان، آدم، آدمی که میتواند بجایی برسد که بجز خدا نبیند جلوه می کند وبدین جهت است که شیفته وفریفته گفتارپرمغز وقلم روان وشیوای شما هستم. غرضم مجامله نیست. انتقادتان هم میکنم.»

دکتر شهناز اعلامی

«دیرزمانی است که از راه نوشته های حضرتعالی که افقهای تازه ای را بـرویم گشاده است پیوند محبت و ارادت غائبانه حاصل آمده ودراین روزهای سیاه کشور، جنابعالی را آفتابی درخشان درآسمان تیره ایران می دانم. باعث شگفتی است که زودتر افکار روشن ومنطق استوار حضرتعالی روشنگر راه ملت ایران واقع نگردید وحوادث سهمگینی که برما گذشت، چشمه حیات بخش را «آفتابی» نمود.»

فریدون جم (ارتشبد سابق)

«گاه گداری نوشته های شما مرا یاد آنارشیست های دوران جدید می اندازد، نه ازنوع باکونین، بیشترفکرمی کنم کاش جومسکی می توانست کارهای شمارا بخواند، شدیدا لذت می برد. منظورمن این نیست که شما آنارشیست هستید. ازیک زاویه به ملامتیون وازیک زاویه به کلبیون یونانی شباهت دارید ودرواقع به هیچکس وهیچ گروه وفرقه هم شباهت ندارید. روی پای خود ایستادن وسرخم نکردن وتسلیم نشدن دراین روزگاروانفسا بسیارکم است، وبیشتر از همه ملاط تأمل. آدمهایی مثل شما بسیاربسیار اندکند.»

دکتر غلامحسین ساعدی

«آثارمنوچهر جمالی که تحلیل تازه وجدید درفلسفه است وانسان را ازبندهای اوهام نظریات خیالی بیرون می کشد وبرای نسل جدیدی که پیرو کمونیسم یادیگرمکاتب می شوند آثاربسیار پرمحتوای علمی است.»

خواننده افغانی ــ حبیبی